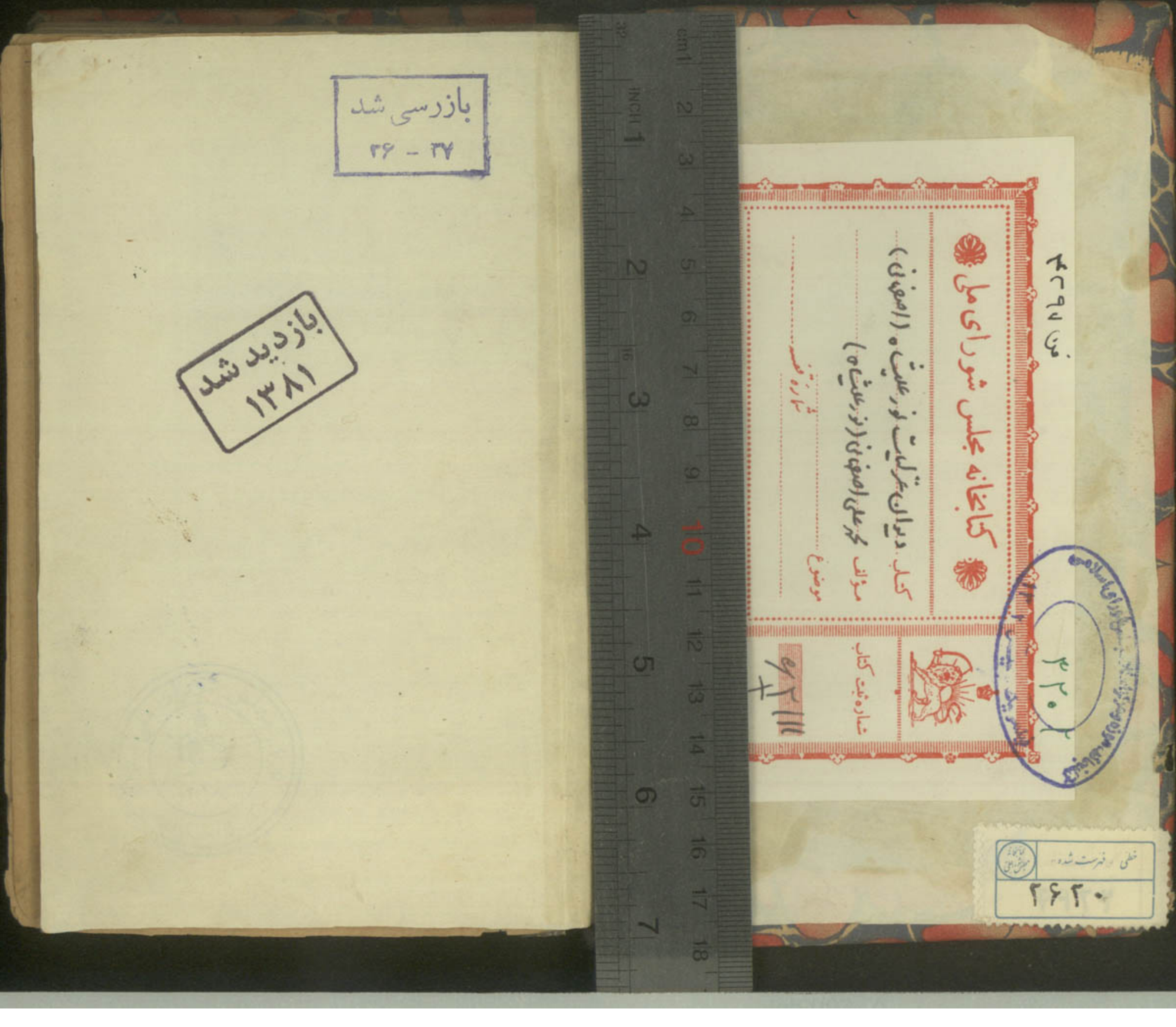



بازرسی شد
۳۷ - ۳۶
بازدید شد
۱۳۸۱
کتابخانه مجلس شورای ملی
۲۶۲۰


بازرسی شد
۳۷ - ۳۶
بازدید شد
۱۳۸۱
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان غزلیات نور علیشاه (اصفهانی)
مؤلف محمدعلی اصفهانی (نور علیشاه)
موضوع
شماره ثبت کتاب


مجلس شورای ملی
تاسیس ۱۳۰۲
کتابخانه



بسم الله الرحمن الرحیم

ذکر احوالات قطب العارفین و قدوة المرشدین مرحوم نورعلیشاه طاب ثراه

سپاس خداوند بی‌همتا | ... زیور ...

النفس ان لم تشغلها شغلتك



يَوْمَ يَفِرُّ الْمَرْءُ مِنْ أَخِيهِ وَأُمِّهِ وَأَبِيهِ وَصَاحِبَتِهِ وَبَنِيهِ

نگاه رنگ پای معرفت که وجود بحر بحار عشق اگر برسد طریق عرفان جز این چه بودی تا به سر حد ... گردی

چونکه نامحرم درآید از درم | لاجرم پنهان شوند اهل حرم

قرب شصت سال کشور ایران از معارف عرفان و لطایف ایقان خالی که هیچ کس از اهل ایران
اسم طریقت نشنیده و جسم کس از طریق ... بر چه کس از عرفا و مشایخ هیچ کس در سلسله نوربخش
و جز ایشان در شیراز از طریقه ذهبیه در زوایای کم بودند و اگر جای ذکری بود خود را در پرده داوود
از کورش معروفند اسم طریقت در ایران نام سیمرغ و کیمیا شده بود که مجدد سلسله علیه و مروج طریقه
رضویه الفقیر فی سبیل الله سید معصوم علیشاه قدس سره العزیز رحمة الله علیه بسم الله که شاه علیشاه دکنی
قدس سره از حکم و کس او را رسانید حضرت آقا را از جمله کسانی که در ایران تشریف آورد و فیض شاه
و نورعلیشاه قدس سرهما را تعلیم و ارشاد کرده ترتیب نموده که از بهر ایشان ارشاد
در حضرت بدایت عبادت نموده نورعلیشاه را خلیفه گفت که در ... شصت سال
کشور ایران اسم طریقت را زنده نمود چون کسی بر دو حیثیت نام شنیده بودند اهل فقر و طریقت
بر جمعی طالب که بعضی کار سپرده کرده باقرار آنچه بود قومی در انکار زدند و اگر بسبب
حب جاه و ریاست دشمن بودند از طایفه که حقیقت ایشان را نشناختند بجای محض نمود نشد

در هر روز دیگر رنگ جدید و نقش عجیب بیکبار که در بعضی دیگر خود عالم بنده نشیمنی شمرده از کف بدار
خویشتن که در جمیع کار جمیع صفات پیر را خلاف و بسیار با اولیا و اولیای ایشان در دیدن
درویش را از صفات حمیده و حال پسندیده و اطوار که بدیع ... بری باشند تربیت که اگر
بر طریقه ایشان نائیم در حقیقت شرح و نکته ایم و اگر اقرار بکمالات ایشان کنیم زبان
الکار بر که گفته ایم ... که خود را با صفات ایشان متصف سازد و نه قدرت اینکه
خویش را بمجاهدت ایشان ... زبر لب درویش را گفته بسیار بلاج و غلا نهاد در دره
لعن و طعن کشند از کنون برای عامه اهل ایران ... هر که از ریاضت و عزلت
و مجاهده و تهذیب اخلاق و تادیب نفس نمی گویند و طریق تکمیل نظر کفیت طریقت تصفیه
و تجلیه روح و تخلیه سر جوید از اسم طریقت با نام حقیقت در اسم هر که زبان آنقدر راه نیم
و تقوی و تسلیم و رضا و فقر و فنا که بسیار اینها هر دو بینه آنکس کار ... است اگر چه علامه زمان
و ابو در سلیمان وقت باشد و اگر کسی از ترک سهو و حیض ... و غلط از ... هکو
کند وارث کار را با حیله و ... با جمعی و ... را از خارف ... و زنده داشته ... گر چه
دست و پا ... کلاه بسجود ... خود را با مام جماعت باید کاهی ... که در همه کدبت

مقتضی ایام که دولت [illegible] شایسته [illegible] اگرچه [illegible] و از اول [illegible] شد

در مجمع ملای درویشی الله باشد طرفه تر آنکه [illegible] را [illegible] شمارند [illegible]

تقلید کهنه دین [illegible] و اجداد [illegible] مرسوم و هر یک کفش [illegible] جای او [illegible]

این کفش را اگر [illegible] در مقام کفش [illegible] ترک [illegible] فرقه [illegible] در زمره صوفیان

سعادت [illegible] بالله [illegible] آینه [illegible] ملاک [illegible] لوح [illegible]

دا کرده [illegible] در تمام کشور ایران [illegible] کفش [illegible] سیاحت کنند [illegible] فرقه [illegible]

فرقه [illegible] حرکات [illegible] در اعمال و افعال [illegible] انصاف [illegible] طریق [illegible]

در [illegible] فرقه [illegible]

و طاعت و عبادت [illegible] طایفه از طوایف [illegible] سالک راه

[illegible] صدق و صفا [illegible] صبر [illegible]

اطلاق [illegible] اسم صوفی و عارف [illegible] علوم

و اکثر دانشمندان زمان [illegible] مشهور [illegible] اعداد [illegible]

ملوک و حکام [illegible] کلمات پریشان

و [illegible] این طایفه واعیه [illegible] برده و بازند [illegible]

الملک عظیم این [illegible] را از [illegible] این طایفه

[illegible] لازم [illegible] بیشمار افراح [illegible]

بعد آوردن [illegible] این امر شنیع را کریم خان [illegible]

[illegible] سید معصوم علیشاه دکنی و نور علیشاه و مشتاق علیشاه [illegible]

[illegible] این امر [illegible]

[illegible] حاجی محمد [illegible] خان که [illegible]

[illegible] در مسیر [illegible]

در آخر ملوک [illegible] آثار [illegible]

این سه حرکت [illegible] مستغرق شدم	پس تجربه [illegible]
[illegible] هر که [illegible]	[illegible] هلاک این طایفه [illegible]

[illegible] این طایفه [illegible]

تعبیر و غارت [illegible]

صغیر و کبیر در ایران و ترکستان شهره شهر و تا به سرحد **توران** رسید **جیحون** [illegible] مشهور

[illegible] رسید [illegible] جناب حاجی ابراهیم خان شیرازی وزیر [illegible] محمد خان [illegible]

[illegible] در آن وقت [illegible] سلطان **فتحعلی‌شاه** [illegible]

زمان دولت [illegible] حاجی ابراهیم [illegible] کلمات صدق

[illegible] جناب ایشان در کشور ایران [illegible] علمای زمان [illegible] حکام عصر [illegible] عراق

و فارس [illegible] خراسان [illegible] علما [illegible]

ز هر [illegible] کار [illegible]	**[illegible]**
[illegible]	[illegible] علما و اکابر فضلا

[illegible] معارف [illegible]

[illegible] نشر [illegible]

مجموعه [illegible]

جناب **حسین‌علی‌شاه** [illegible] در سنه ۱۲۱۲ هزار و [illegible] **مجذوب** [illegible]

[illegible] **رحمت** [illegible]

[illegible] **یونس** [illegible] علیه السلام [illegible]

[illegible] **[illegible]** [illegible]

[illegible] جلد [illegible] ابواب [illegible]

[illegible] جلد [illegible]

[illegible] **[illegible]** [illegible]

[illegible] **[illegible]** [illegible] **[illegible]** [illegible]

[illegible] **[illegible]** [illegible] رساله [illegible]

[illegible] **[illegible]** [illegible] رساله [illegible] **[illegible]** [illegible]

[illegible] [illegible] **نور** [illegible]

[illegible]

[illegible]

آن بزرگوار [illegible] در این مجموعه [illegible]

[illegible] ارباب کمال [illegible]

اشعار مرحوم غنیمت بسم الله الرحمن الرحیم از کتاب ابواب الوصال

بازگو از نام نامیت ای اله / سوی ابواب وصالش جوی راه

ای بنامت نامها نامی همه / نامهای نامیت نامی همه

نامی این نامه شد نامی ز تو / نامی هر نامه نامی ز تو

نام بی نام تو بدنامی بود / خامه بی نام تو خودخامی بود

تا نیابد نم ز نامت خامها / کی شود نامی بنامت نامها

نم ز نامت یافت اکنون خامه ام / پس بنامت گشت نامی نامه ام

خامه ام از نام تو تا نم گرفت / نامه ام نامی شد و عالم گرفت

نام تو مصباح مشکوة دل است / نام تو مفتاح ابواب دل است

دل چو مشکوة و مصباحش توئی / دل چو ابواب و مفتاحش توئی

بی تو مشکات دل از مصباح کو / بی تو ابواب دل از مفتاح کو

بی تو مصباحی و مشکاتی کجاست / بی تو مفتاحی و ابوابی کجاست

هم تو مصباحی و هم مشکات من / هم تو مفتاحی و هم ابواب من

دل چو آن ابواب را مصباح شد / نام مفتاح تواش مفتاح شد

فاتح ابواب و مفتاح دل است / نام مفتاح تو مفتاح دل است

دل از این مفتاح چون مفتوح شد / مرهم هر سینه مجروح شد

ای سزا حمدت از تحمید ما / دل سزا مجدت از تمجید ما

حمد تو شایسته تحمید نیست / مجد تو وابسته تمجید نیست

ذکر تحمیدت فزونش از مقال / فکر تمجیدت برونش از خیال

در مقالم گرچه جز تحمید نیست / در خیالم گرچه جز تمجید نیست

ذکر تحمید تو کی ممکن است / فکر تمجید تو کی ممکن است

حمد و مجدت گرچه فکر و ذکر ماست / هر دو مشغول ذکر و فکر ماست

ذکر ما وصاف قرآن مجید / فکر ما کشف فرقان حمید

غیر حمدت نیست فرقان ذکر / غیر مجدت نیست قرآن ذکر

غیر قرآن از فرقانی کجاست / غیر فرقان ز قرآنی کجاست

در بیان فرق فرقان آمده / در مقام جمع قرآن آمده

ایضاً در بیان بعضی مراتب و نغمات حالات فرماید رحمة الله علیه

شرع احمد را بگیر مجذوب باش | تخم جذبه در دل مجذوب پاش
شرح حال دام ناسوتی شنو | رشح آب مرغ لاهوتی شنو
کی رهد کی مرغ لاهوتی توئی | از شکنج دام ناسوتی توئی
نکته وجد به جاذب ورد | در طریقت پیروی مصطفی
کیست دانی مرغ لاهوتی تو | چیست دانی دام ناسوتی تو
مرغ تو آن روح انسانی بود | دام تو خود نفس حیوانی بود
چون کند مرغ تو دستک صلال | برکشاید پر ز لصای خویش بال
صورت و معنی در او اعلالهاست | ظاهری و باطنیش بالهاست
ظاهر او راه آب حکم است | در بیان رد و دهنیش همدم است
در بیان سبب قرآن مبین | نسبت معنیش از ایت مبین
در فضای صورت از این بالها | میکند پرواز در اعلالها
هم جواب ظاهر باشد متین | ذکر و فکرش از جناب روز بین

داری

در ریاض معنی از این بالها | شد روش طیار در اعلالها
ذکر چه بود یاد حق از جان و دل | فکر چه بود سیر اندر آب و گل
جان و دل مرآت انوار یقین | آب و گل خلق سماوات و زمین
آنچه در آفاق پیدا شد عیان | جمله در نفس تو فاش و نهان
و آنچه در آفاق و در نفس محوی است | جمله در انسان کامل منطوی است
کامل ار چه با همه ملحق بود | لیک از قید همه مطلق بود
پیش او سر بسته شد صحف | گشته زان آئینه گیتی نما
صورت و معنی عالم سر بسر | اندرین آئینه باشد جلوه گر
آئینه ات دائم رو برو | عیب تو با تو نماید مو بمو
عیب چه زنگ مرآت دلت | کز قبایح گشته در دل حاصلت
ای بذکر حق نگشته صیقلی | که شود آئینه جانت منجلی
گرچه در دل زانیه بنمایدت | ذکر حق انوار دل بزدایدت
هر چه از زنگ قبایح شد تهی | یابد از نور جمالش آگهی

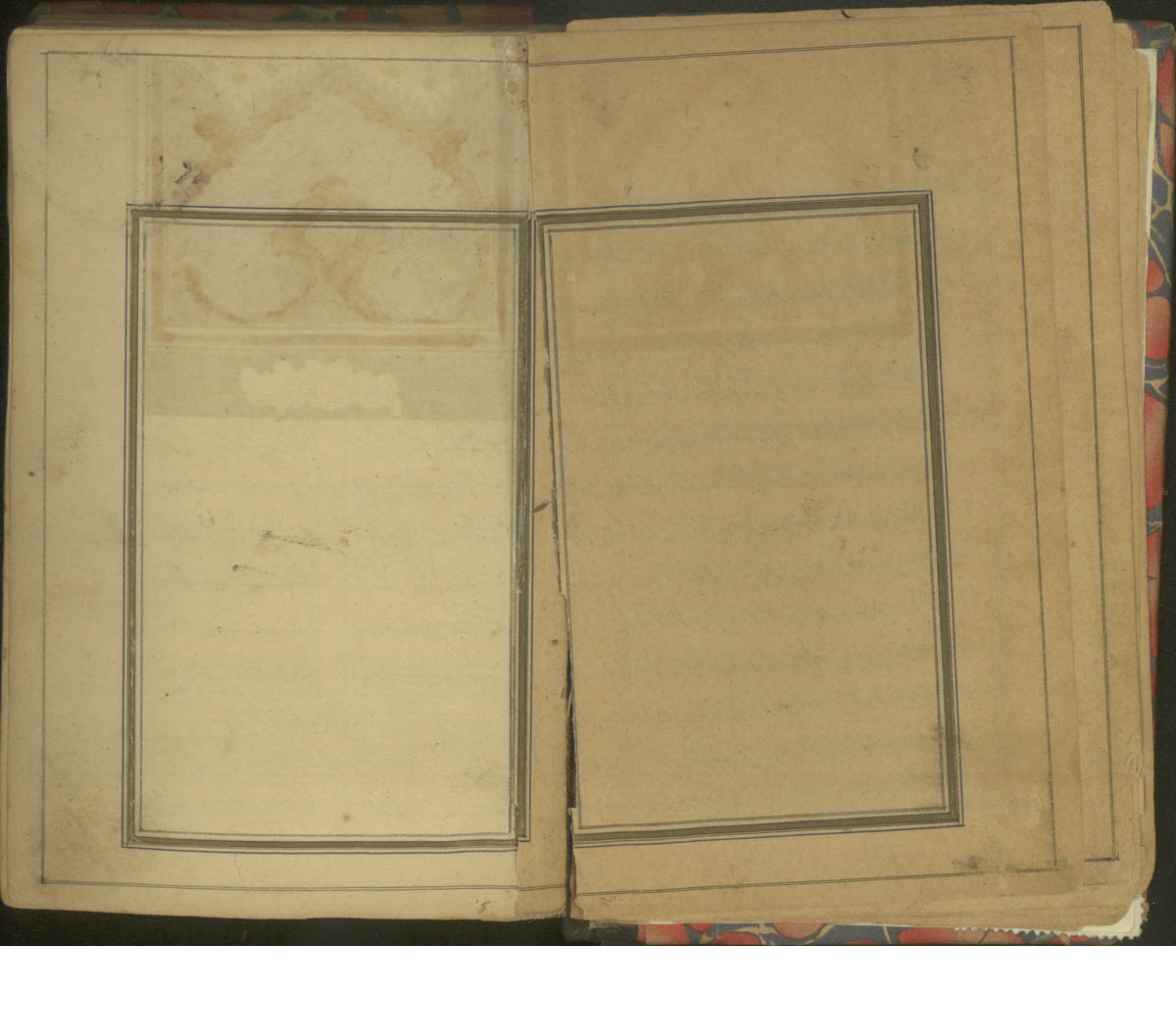
الهی در پیروی مصطفی / سوی حق بنمایدت راه هدی
الهی سازدت شناسای حقت / ساند از قید دو عالم مطلقت
الهی از نام ناسوتی تو / زار مانده مرغ لاهوتی تو
مرغ لاهوتی چه شد پردن ز دام / قرب حضرت آشیان که دوام
هشت جنت را تماشاگاه بین / هفت دوزخ لیک اندر راه بین
جنت داری موعود تو دست / گر برانی جمله مشهود تو است
آنچه فدا از کم و بیشت بجه / بیشتر و کم امروز در پیشت بجه
آن یا امروز فدا نقد تست / نقد دل نسیه مرو امروز نقد تست
از بهشت هم اکنون گوش کن / رحمة خود شیر و می نوش کن
وان موافق بجز اخلاق تست / دفتی اخلاق تو با خلاق تست
چون شود خلقت بکشی حق یکی / حشر حلوا خوش شیره بی شکی
باز از دوزخ حقیقت گوش کن / ساغر از نا محرمی نوش کن
وان مخالف بجز اخلاق تست / خلق د خلاق تو با خلاق تست

گر ز خلقت شد یکی با خلق حق / باز با کامت رساند محترق
از بهشت و دوزخ نقدت کاینات / چون حقیقت یافتی اکنون بدانت
با بهاداران اندر پی شمار / خلق و خصلت جمله را دارد بکار
راحت و رنج تو در احوال تست / جمله از اقوال و از افعال تست
خلق و خصلت نیک یا بد ای پسر / جمله اخلاق تو باشد سربسر
سالکانی کز حقیقت واقفند / از بهشت و دوزخ خود عارفند
با بهای دوزخ و باب بهشت / آن یکی هفت آن یکی گفتند هشت
نیک چون ظاهر و وهم و خیال / هفت و هشتم باب عقل با کمال
گر نه در فرمان عقل این عجب / قبض و بسط خود نماید آن کتاب
لاجرم ظاهر و باب دوزخند / عقلش ار از لطف خود پسند
در همه باشند در فرمان عقل / بنده فرمان بر سلطان عقل
هفت باشد از بهشت و هر یکی / باب هشتم عقل شد بی شکی
هم از دوزخ گشته اندر عبور / در بهشت لیکن برسند از سرور

زینت از رخ زرد رخی را گذر	در رخ ایشان ترا پیوسته سفر
خلق همه چین کند از رخ حاجیان	زینت حاجی جنت الماوی شان

پوشیده نماند که از حضرت کرامات و خارق عادات بطریق تواتر زیاده از حد و حصر مسموع است
چنانکه ارباب تحقیق و اصحاب طریق را از آنها شکی و تردد نیست و جمعی از مخالفان
برای فقیر گفته‌اند و کتاب در کرامات شیخ که در غایت روشنائی [illegible] قبور رضیه گاه را
نموده باشد [illegible] الکفار [illegible] صفا
رحمة الله علیه برای فقیر نقل نمود که در دار الملک اصفهان از کتاب شنیده‌ام که در وقتی که
قاجاریه ظهور [illegible] ایران [illegible] صوفیه [illegible]
و [illegible] و [illegible] شریعت و طریقت خروج نماید [illegible]
بر [illegible] جناب شیخ قدس سره [illegible]
در وقتی که چون [illegible] باب شریف [illegible]
حسینیه [illegible]
روضه [illegible] عالم [illegible] رحمة الله علیه برای

فقیر نقیر [illegible] این حکایات آنان مظهر کرامات بسیار است و از این گونه دلایل بسیار
در حضرت این کم بضاعت لطف بیحد داشت و همواره بنظر رحمت بر این کم استطاعت مینگریستند
بنصایح سودمند سرافراز فرمودی و بمواعظ سودمند مفتخر نمودی [illegible]
کتاب [illegible] الوصال [illegible] قرن
از [illegible] دار السلام بغداد [illegible]
در [illegible] عظیم و لطف عمیم داشت و همواره [illegible] روزگار
[illegible] اعدا [illegible] اسباب [illegible]
گشته [illegible] فراهم آمدی [illegible]
[illegible] در کرمان [illegible] اسباب [illegible]
[illegible]
کتاب [illegible] کتاب [illegible]
[illegible]
[illegible] آله اجمعین





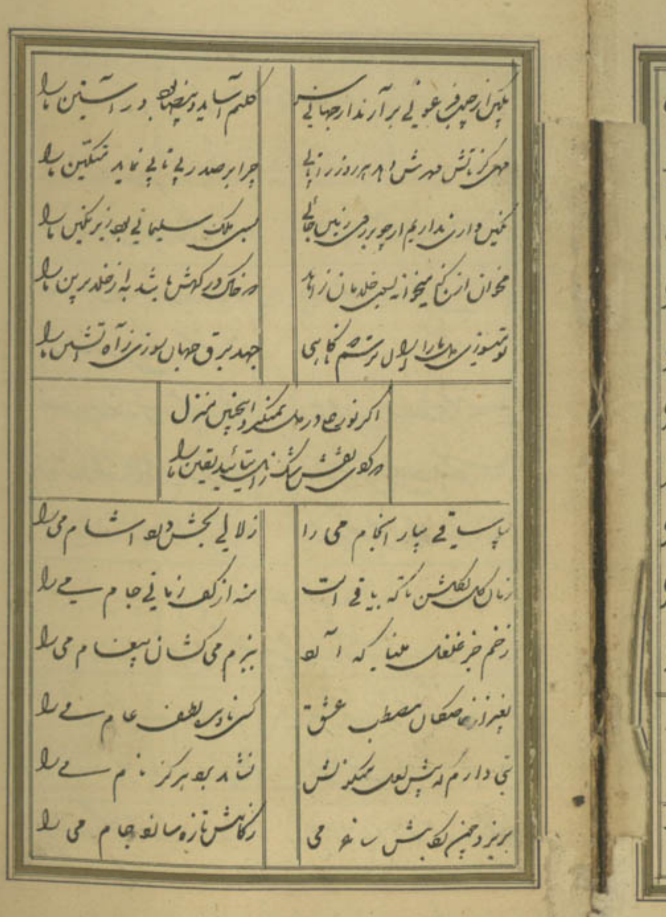
۲۱

بسم الله الرحمن الرحیم

تکیه‌ها بر بساط کبریا — مظهر کبریاست سید ما
کشور جان و ملک کرده — شاه هر دو سراست سید ما
گشته از هر دو کون بیگانه — با خدا آشناست سید ما
سالکان ره حقیقت را — رهبر و رهنماست سید ما
جلوه‌گاه خدا اگر طلبی — جلوه‌گاه خداست سید ما
دل دردمندان بستر غم را — دل و دلدار انس سید ما
عاشقان بلاکش خود را — کشته و خونبهاست سید ما
جام گیتی‌نما گرفته بدست — ساقی اصفیاست سید ما
گشته مصباح در زجاجهٔ دل — نور ارض و سماست سید ما
همه را مضطرب چه جنید — از شراب بقاست سید ما

همچو نور علی بیاد ببین
نقطهٔ تحت باست سید ما

نه شهان بنده دلش ماند کفر و دین ما را — بکف زنار گیسوش به حبل المتین ما را



نگین از چین زلف عنبرین برآرند از جهانی — کلیم آسا ید بیضا بود در آستین ما
مهی گر باشد مهرش به هر روز رخ بنمای — چرا بر صدر ره پا ناید تمکین ما
نگین وار نداریم ار چه بر روی زمین جایی — بسی ملک سلیمانی به زیر نگین ما
مخوان از کنج میخانه سبب خلد ما زاهد — در خاک در گهش باشد به از خلد برین ما
تو تیمار ما را پیاله بر چشم ما گاهی — جهد برق جهان سوزی ز آه آتشین ما

اگر نور حق در دل ممکن و انجلی منزل
در کوی نقش شک ز آئینه زداید یقین ما

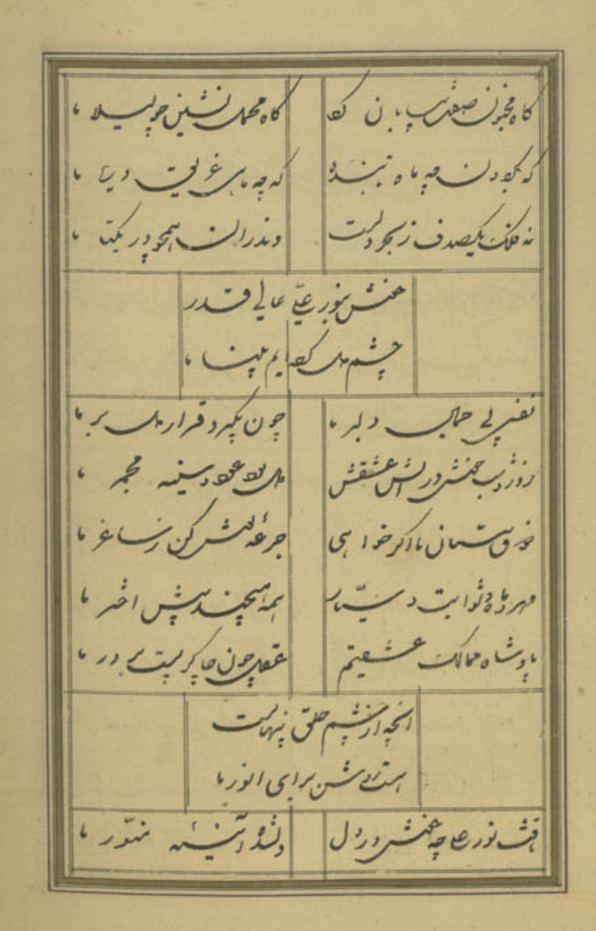
الا یا ساقیا بیار آن جام می را — زلالی بخش دلها اشام می را
زبان کلک لعلش تا که بیان فی است — تشنه از کف زیبای جام می را
زخم خنجر غمزه مینا که آمد — بزم می‌کشان بی جام می را
نغز از محفل مصطب عشق — کس ندارد لطف عام می را
تشنه دارم که دشمن لعل تمکین کش — نشئه بیابد هرگز نام می را
بریز در چمن لکبش ساغر می — زنگ غمش تازه سازد جام می را

بجز نور علی ساقی مستان
که در آغاز دید انجام می را

گردت ز سر نقطه بر دامن کشته ما — از خون مژه ما گلشن شده دامن
شهانه همه دلها آنچه بهر کاهست — ذرّه نه همه جا نهان در کف تو ما بهمن
بی خار جفا باری در کوی تو نشستم — در راه وفا گام هر چند نشستیم بهمن
خصم از همه شب شد ز انجم چو فلک جوشن — آه جگری چون تیر ز اشک فشده جوشن
گردانه از کشته ها چند مرکبانش — گر آه شرر بار برسوزد همه خرمن
شهنشه عیان طالع مهر سحری گاه بند — در کوی تو شیر زاده چون ذره زرد روزن

چون نور علی ما که علیست روشن
با پرتو آن بستیم چشم از همه رو شستن

نقش بند طلسم اسما ما — نقد گنجینه اسما ما
باده نوشان جام وحدت را — از می لعل باده پیما ما
در خرابات عشق مست و خراب — همدم جام و یار دیرینه ما



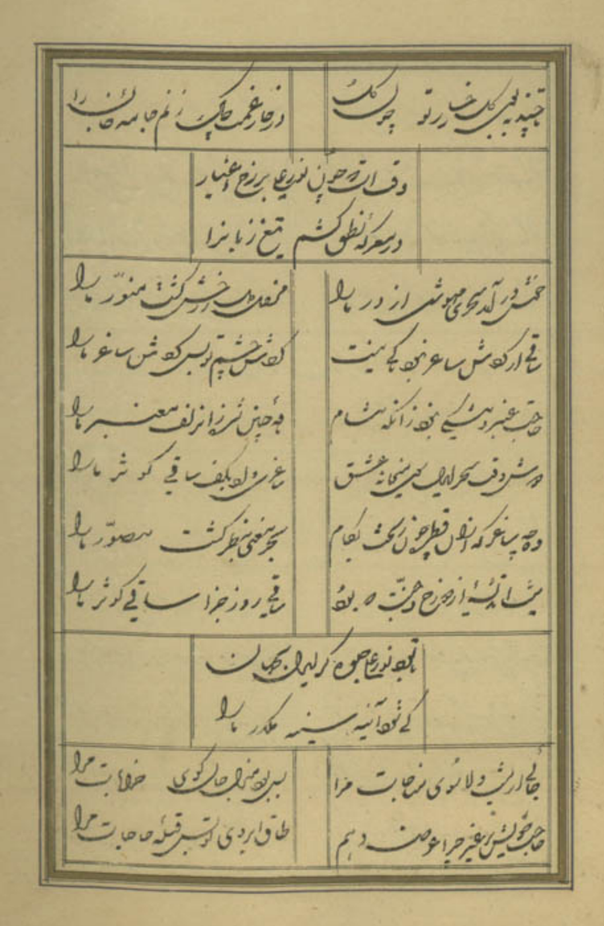
گاه مجنون صفت بیابان گرد — گاه محمل نشین چو لیلا ما
گه بکه دامن چو ماه تابنده — گه چو ماهی غریق دریا ما
نه فلک یک صدف ز بحر دلست — وندر آن همچو دُر یکتا ما

جنبش نور علی عالی قدر
چشم بد کی کجا بیند ما

نفس بی حساب دلبر ما — چون بگیرد قرار جان بر ما
روز و شب جنبش در آتش عشقش — جان بود عود و سینه مجمر ما
خوش بستان ما اگر خواهی — جرعه لشکر کن ز ساغر ما
مهر و ماه و ثوابت و سیار — همه هستند پیش اختر ما
پادشاه ممالک عشقیم — عقل چون چاکر است بر در ما

آنچه از چشم خلق پنهان است
هست روشن برای انور ما

هست نور علی چه جنبش در دل — دل شود آینه منور ما



دلبرها نشسته دربرها	دربرها نشسته دلبرها
ای حریفان مصطب عشقیم	جام گیتی نماست ساغرها
ای چه چیبود رتبه سر اعظم	میکند کسب نور ز اخترها
عزت و دولت جهان ای صحبت	روشن است این برای انورها
آنکه سلطان عالمش خوانی	چون گدایان نشسته بر درها
عرصه هر دو کون دار ای چیست	کمترین خطه ز کشورها

همچو نور علی کنون در دهر
هست در بهیم فقر ربسته‌ها

چشم جو چرا مان بره لشکر دل ان را	ایثار کنم در قدمش نقد روانرا
ساند پک تیر و سعد طایر جان صید	هرگاه که زه میکند ابروش کمان را
گلرا شده از شرم شکرخند فراموش	خندد به تبسم اگر آن غنچه دهان را
بر راه وفا عرصه اگر ساخت نگارا	ای سان بکجفا ساخت چرا سبه میان را
ره نیست خزان را گلستان جمالش	از یمن خلد برین نیست خزان را

ما چو جانانیم و خورشید صفت است عیان / عکس خورشید رخ تو ز آینهٔ ذرات مرا

باز از عقل مرا هیچ مهمی نگشود / عشق تو آمد و شد فتح مهمات مرا

دیدم از قد تو بر لوح دل و جان الفی / شد مصور ز سطر سر خفی آیات مرا

پیر از اشارهٔ عشقم دو سه پیوسته بود / کشف اسرار ز روی تو کرامات مرا

سالها نفی جهان کردم و نفی خود شدم / بشد از نوربخش هستیت اثبات مرا

تا گل وصلت شکفتی بر رخ ز نسیم شب مرا / دست ز پیری دامن گلی کی هوس شد مرا

طایر گلزار قدسم این کهستان جهان / گشت پر از حلقهٔ دام قفس باشد مرا

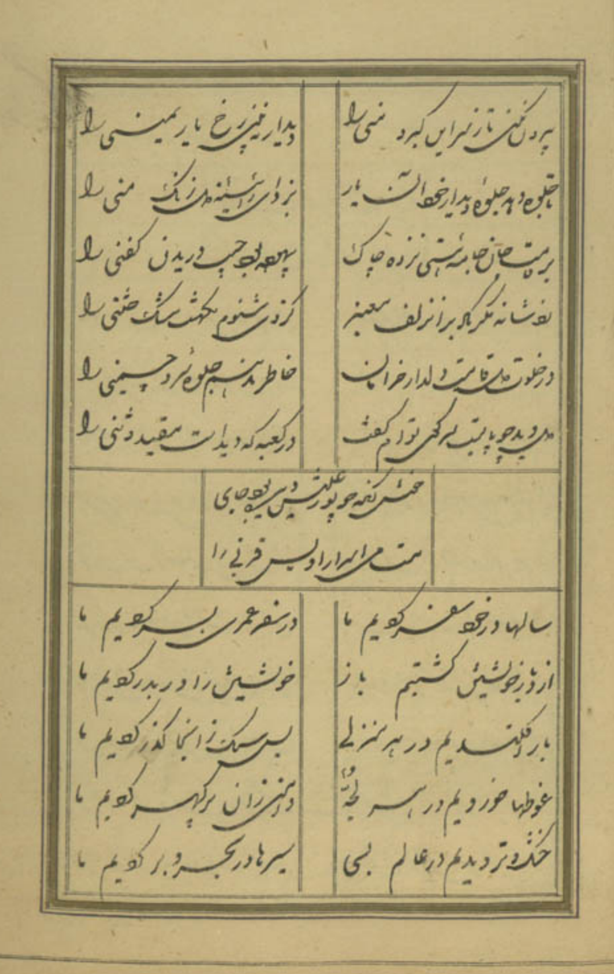
ز آنکه هر گه چو خود این قصه خواهان نکنند / شاهبازی را نشیمن کی قفس باشد مرا

دلبرا از جستجوی کوی وصلت در جهان / اینقدر از نعمت هاشم نفس باشد مرا

گر چو عشق را امید دسترس در کار نیست / غمزه‌ات تیر دل نگاه و عسس باشد مرا

از ضعیفی گر ندارم قوه پیش و لیک / خصم اگر شهباز کی چون مگس باشد مرا

در زبان نور علی علیم خوانند خدا / روز محشر نام من فریادرس باشد مرا



برون کن از سرای کبر و منی را / دیدار ببین ز رخ یار یمنی را

هر جلوه و هر جلوه که دیدار خدا است یار / بزدای ز آیینهٔ دل زنگ منی را

بر پیرهن جان چاک به هستی زده چاک / پیرهن جیب و دریدن کفنی را

نقش نه کی نگار بر آن زلف معنبر / گر زان شنوم نکهت مشک ختنی را

در خلوت دل قامت دلدار خرامان / خاطر نهم ای جلوه سرو چمنی را

هر دیده چو نابسته کی تواند کعبه / در کعبه که دیدارت مقید وثنی را

خرقه کهنه چو نوربخش [illegible] جای / هست [illegible] اسرار اویس قرنی را

سالها در جهان سفر کردیم ما / در سفر عمری بسر کردیم ما

از دیار خویشتن گشتیم باز / خویشتن را در بدر کردیم ما

بار افکندیم در هر منزلی / بس سنگ زانجا گذر کردیم ما

غوطه‌ها خوردیم در هر لجه‌ای / دامن از آن پر گهر کردیم ما

خشک و تر دیدیم در عالم بسی / سیرها در بحر و بر کردیم ما



شهرها دیدیم بی حد و شمار / عالمی زیر و زبر کردیم ما

عاقبت بابا رحیم نورعلی / کشور جان را مسخر کردیم ما

با جهان پا دور کردیم ما / بادیه و قفر سفر کردیم ما

در طریق عشق بنهادیم پا / عاشقانه ترک سر کردیم ما

خانمان عقل را غارت کنیم / ساز و برگ عشق سر کردیم ما

سوی هر دلی را آوردیم روی / خوش خوش از آن دلها گذر کردیم ما

خشک لب رفتیم در هر گوشه / کام جان از بحر تر کردیم ما

هر کجا دیدیم نیکو قامتی / دست با او در کمر کردیم ما

کام ما از لعل هر شیرین دهنی / حقه دانه پر شکر کردیم ما

شهرها کردیم معمور و خراب / خانه‌ها زیر و زبر کردیم ما

غوصها کردیم در دریای عشق / عالمی را پر گهر کردیم ما

دریایی که پایانی نداشت / هر زمان نوعی بسر کردیم ما

عاقبت نورعلیشاه یار ما / یار منظور نظر کردیم ما

بار ساز عشق تر کردیم ما / ترک عقل و ترک سر کردیم ما

معتکف گشتیم کنج میکده / باده نوشان را خبر کردیم ما

خشک لب هر جا جرعه‌ای یافتیم / کام او از باده تر کردیم ما

شربتی از لعل جانان ساختیم / کام جانها پر شکر کردیم ما

داغ عشقی بر جگرها سوختیم / سینه‌ها را پر شرر کردیم ما

شورها در هر دلی انگیختیم / ناله‌ها را با اثر کردیم ما

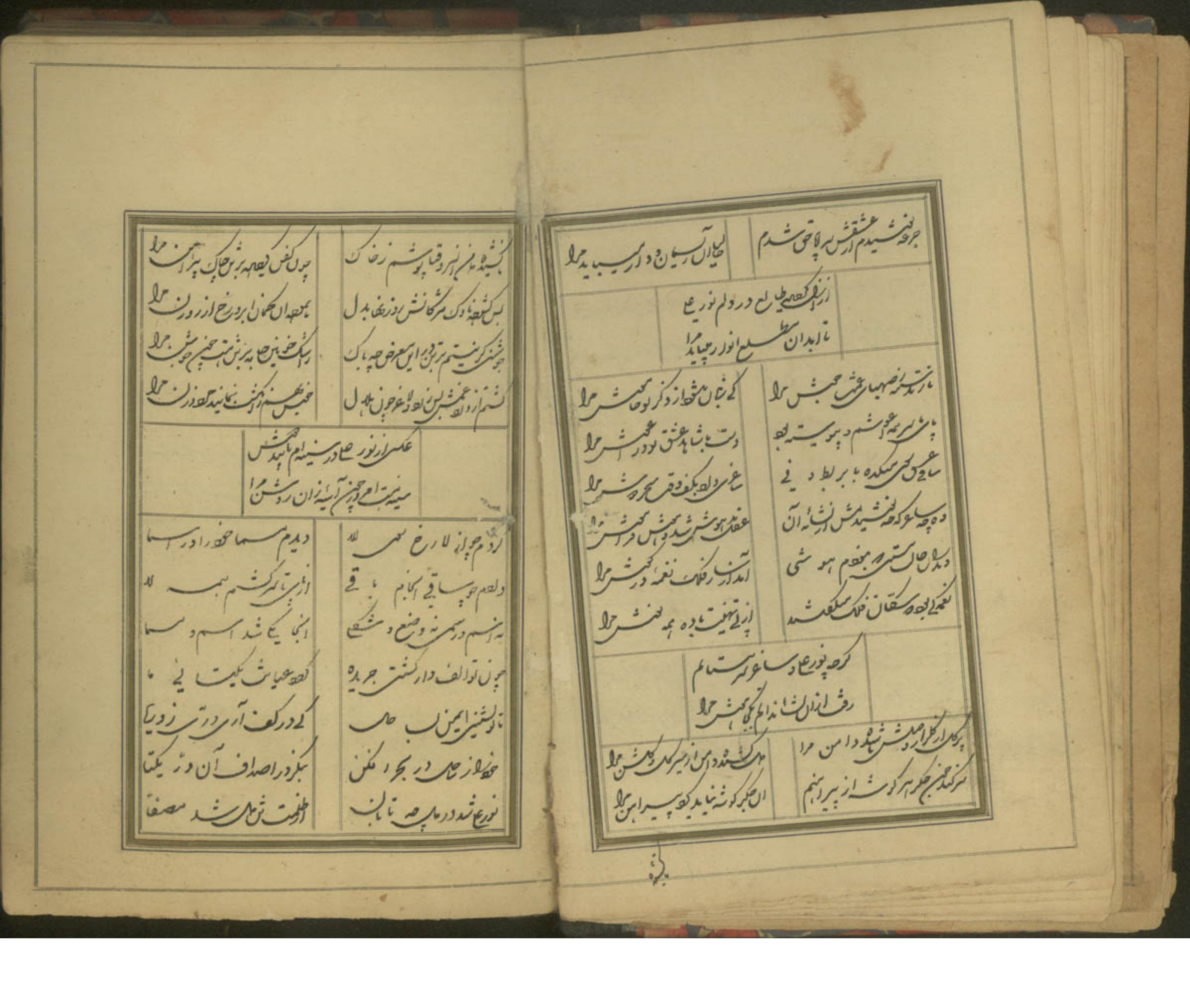
دست وصلی شستیم از سود و زیان / ترک هر نفع و ضرر کردیم ما

پا بسر در عشق جانان خاستیم / خویش را بی پا و سر کردیم ما

سرگذشت خویش کوته ساختیم / قصه خود مختصر کردیم ما

هم نشین گشتیم با نورعلی / خویش را معتبر کردیم ما





جرعه نوشیدم از عشقش [illegible] شدم
[illegible] آسیان و [illegible] مرا

زلف [illegible] طالع در دلم نور [illegible]
تا ابد آن مطلع انوار [illegible] مرا

[illegible] صهبای عشق [illegible] مرا
[illegible] چشم [illegible]
[illegible] با بر [illegible]
[illegible] که [illegible] نوشیدمش [illegible] آن
[illegible] حال [illegible] هوشی
[illegible] فلک [illegible] شد

[illegible] از ذکر [illegible] مرا
دست [illegible] عشق بود در [illegible] مرا
[illegible] دل [illegible] مرا
عقل [illegible] هوش شد [illegible] مرا
آمد از [illegible] افلاک نغمه در [illegible] مرا
از پی تهنیت باده همه [illegible] مرا

گرچه [illegible]
رفت [illegible] مرا

[illegible] دامن مرا
سر [illegible] جگر [illegible] از پیراهنم
[illegible] مرا
آن جگر [illegible] پیراهن مرا

[illegible]

[illegible] رخ [illegible]
[illegible] جگر [illegible] دل
[illegible] این [illegible]
[illegible] دل

چون [illegible] مرا
[illegible] رخ از [illegible] مرا
[illegible] مرا
[illegible] مرا

عکس از نور [illegible] در سینه ام [illegible]
سینه [illegible] آینه زان روشن مرا

[illegible] رخ [illegible]
[illegible] ساقی [illegible]
[illegible] وضع [illegible]
چون [illegible] الف دار [illegible]
[illegible] لب [illegible]
[illegible] در بحر [illegible]
[illegible] شد در [illegible] تابان

دیدم [illegible] در [illegible]
[illegible]
[illegible] شد [illegible]
[illegible]
[illegible] در کف [illegible]
[illegible] اصداف آن [illegible] یکتا
[illegible] شد [illegible]





با آینه مهروشی کار نباشد
از آنکه بعید دیده بر رخسار تو سینا

ز نور علی گشته جهان جلوه منور
تا جلوه برافکنده ز رخ آن دلربا

صبح شد ساقی بیا کش در قدح پیاله
هرچه خوردی در صراحی افکن از کرم پیمانه را

خاک پای ارادت تا بنای بوالهوس
در حریم عشق باید جست صاحب خانه را

زنگ غیر از آن زمرآت دل خود پاک کن
دیده بگشا بنگر در آن عکس رخ جانانه را

تا نگردی قطره سان مستغرق بحر فنا
کی برآری از صدف آن گوهر یکدانه را

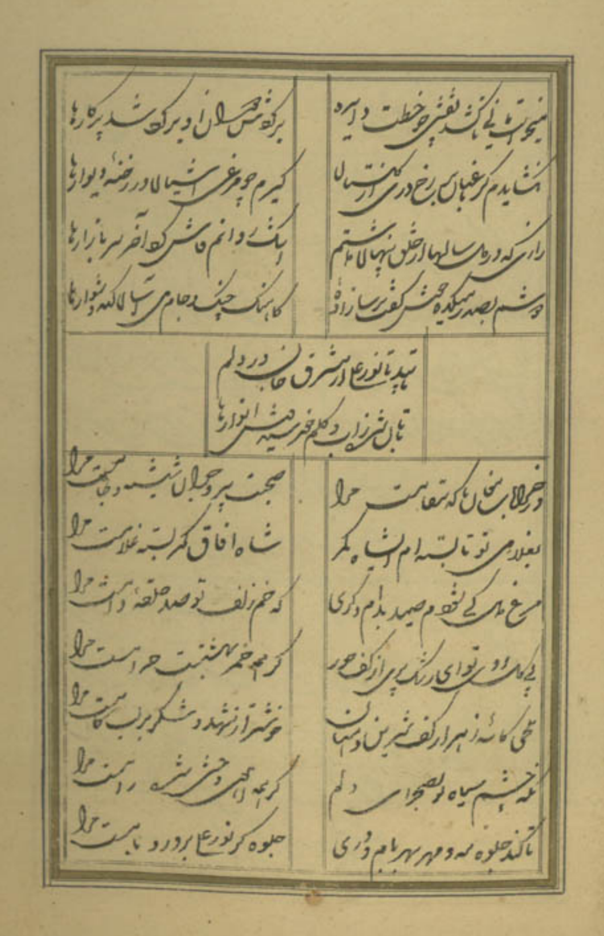
بنگر ای دل چون سپهر و قبی بر پای شمع
خانقاه نیستی است هر شب تا سحر پروانه را

کس نخواهد شد هشیار ز مستی تا ابد
گر شبی خسپی به خواب از نرگس مستانه را

تا نگردی مست جام عشق چون نور علی
در نیابی هرگز اسرار و میخانه را

از نراست آن عارض شاداب گلزارها
هر خار گلزار شود گر بگذری بر خارها

از کمند زلف الصنیم دگری برآمد از حرم
بر گفش هر کافری شد سبحه‌ها زنارها



مجنون شد لیلی‌ها کشت نقش خطت دایره
برکه عکس آن دیر گشت پرکارها

هشیارم گر غبار رخ در کف آری آرام ال
گیرم چو مرغی آشیان در رخنه دیوارها

رازی که در دل سالها ز خلق پنهان داشتم
یک دانم ناکس گه آخر سر بازارها

چشم تو صد ره بتکده چشم کفر ساز راه
کاهی گه جنگ جام می سالکه ونوارها

تا بدید نور علی از شرق آفتاب در دلم
تابان شد از آن دو کلم فخر سینه پیش انوارها

وخر لاب سخن‌ها که شفاعت را
صحبت پیر و جوان شیشه و جام است مرا

تغلامی تو تا بسته ام از شاه کمر
شاه آفاق کمر بسته غلام است مرا

مرغ ها که نخورم صید بدام دگری
که خم زلف تو صد حلقه به دام است مرا

پیمان را از تو دای از رنگ پی از کف حور
گر همه خم بهشت است حرام است مرا

تهی کاسه زهر از کف شیرین دهنان
خوشتر از شهد و شکر بر لب کام است مرا

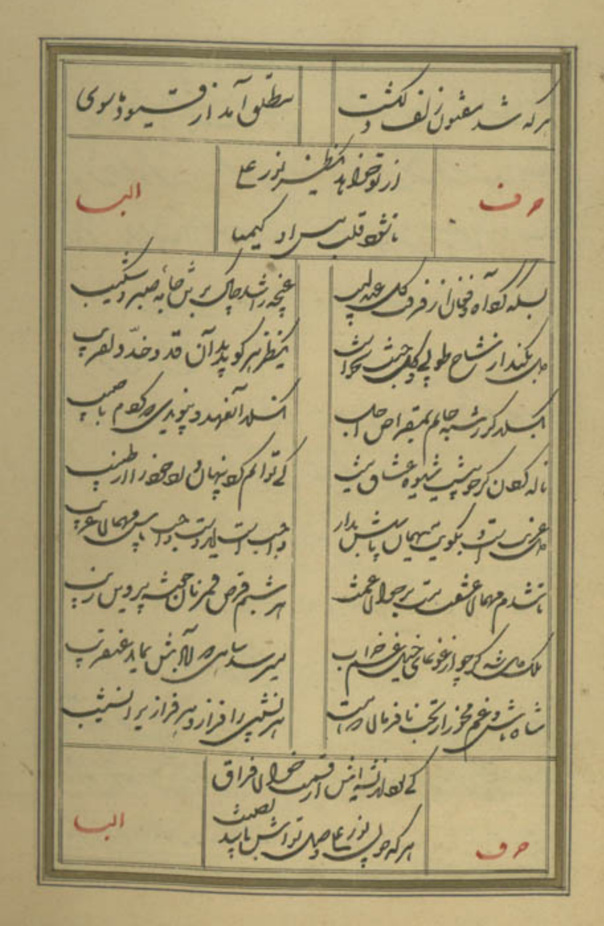
نه چشم سیاه تو بصحرای دلم
گر همه آهوی چشم تو رام است مرا

ما کند جلوه مه و مهر بهر بام دگری
جلوه گر نور علی بر در و بام است مرا

ای از رخ تو روشن انوار حرت بالا	انوار چو تو دیدن زان رخ گرفت بالا
چیزی چو منعم و هم در زیر تیست پنهان	عشق آمد برآمد از زیر تیست بالا
هر نشیه در نشایی از جسم ما کنه دام	زان رو که کلاب بیش زان خاک گرفت بالا
تا آبروی عاشق از عشق می فزاید	سیلاب دیده و چشم از ابر رفت بالا
باری اگر نیاری رو سوی ما نیاری	دم معجز ازاری سوی تو رفت بالا
مهر و مهی درینی ای صبح و شام تابان	تا بال تعقب کردن عکس کرده بالا

ستیم ولا ابا لی نور عشق عالی
پر از می جلا لی جام و سبو ست ما را

ای حرف مهر سپهر انما	تا تیت سرو ریاض هب الی
رخ از مه نو واللیل آمده	آیتی در وصف رویت والضحی
از ازل بهر ثنایت تا ابد	ذکر تسبیح ملک شد لاتقی
در وجه اثبات الا کس نکند	تا نگوئی نفی شرک از تیغ لا
عاشقان هستند در فرمان تو	نقطه تسلیم و پرکار رضا



هر که شد مفتون زلف و کاکلت	سطلو آمد از قیتو لوسی

حرف — از تو خواهد مظهر نور ع / ما شود قلب مس او کیمیا — الب

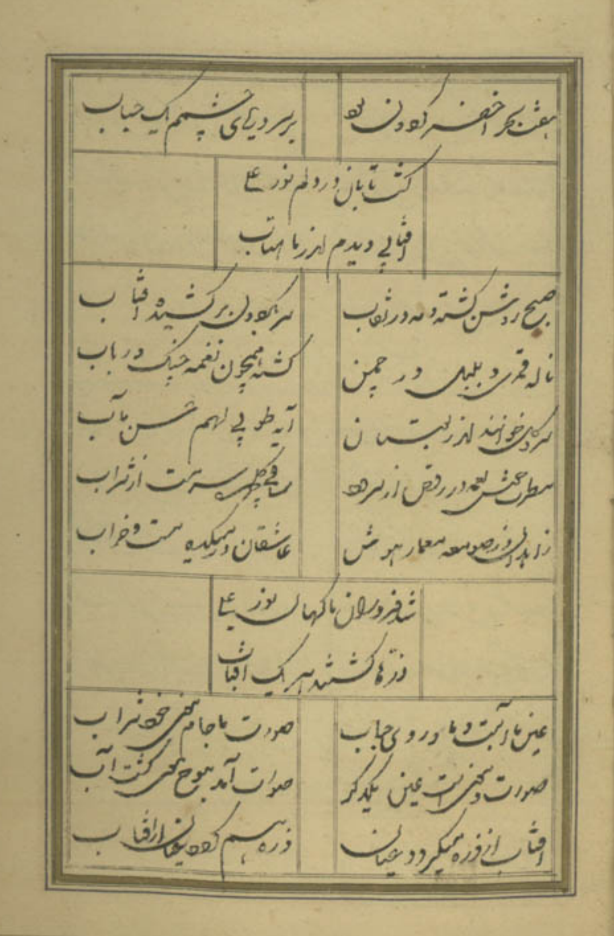
ای بسکه نگاه فتان از فرق کلی عندلیب	غنچه را شد چاک بر تن جامه صبر و شکیب
جای بکند از شاخ طوبی کل جنت بکلاه	گر نظر بر کو بید آن قد و خد دلفریب
اسلام گر ز شبه جانم بمقراض حلب	اسلام انفهد و نپوید کدام باحبیب
ناله کردن گر چو شیب شیوه عشق ویت	ای تو الم که نهان از حضور از طبیب
عرض رت بکوی نهان پاس شب بیدار	در جبین آیت دا ریت جبین مهمان غریب
تا شدم مهمان عشق بر رجال عشق	هر شبم قرص قمر نان جشن پروین رطیب
ملک جان شد گر چو از غوغای خیال غم خراب	میرسد سامی لا آتش نباید غم قریب
شاه هوش و غم مخزن را تجنب با فرمان ارست	هر نشیب را فراز و هر فراز را نشیب

حرف — ای لعل از آتش قسمت خیال فراق / هر که چو ب نور ع وصال تو آتش باید لصمت — الب

این عرق شد بر رخش یا گلاب | یا گهر عقد پروین در نقاب
یا شده در جوی گلزار حسن | جاری از سرچشمهٔ خورشید آب
تابش مهرست از ماهش عیان | یا فکنده بر رخ سیمین زر ناب
قطره‌های می چکد بر لعل او | یا که جوشیده است یاقوت مذاب
سنبل تر بر گل رخسار اوست | یا ز زلفش تیره بر عارض نقاب
نرگس مست از می سرگران | یا که رفته چشم مخمورش بخواب

جلوه گر از جبهه اش نور علیست
یا شده طالع ز ماهش آفتاب

صبحدم آن آفتاب بی نقاب | جنبش در آمد از رهای حجاب
گه ز شرم چشمان مست سرخوشش | جام می بیموجه ما را پی حباب
زآفتاب روی عالمتاب او | ذره هم پیش بهجت آفتاب
نرگس شهلاست هر شب سرگرانی | دیده با چشم مخمورش بخواب
ماه چون رخش برادر دیدگان | عکس خورشید است تابنده در آب



هفت بحر اخضر که دون بود | بر سر دریای چشمم یک حباب

گشت تابان در دلم نور علی
آفتابی دیدم اندر ماهتاب

بر صبح روشن گشته دو مه در نقاب | سر که دوش بر کشید آفتاب
ناله قمری و بلبل در چمن | گشته همچون نغمهٔ چنگ و رباب
سرکشی خواهند اندر بوستان | آینه طوطی پی لهم عکس ماه آب
مطرب عشقش بود در رقص از سرود | ساقی چهره مست از شراب
زاهد از صومعه معمار هوش | عاشقان در میکده مست و خراب

شد فروزان تا که تابان نور علی
ذره‌ها گشتند هر یک آفتاب

عین ما آبست و ما در روی حباب | صورت ما جام معنی چون شراب
صورت و معنیست عین یکدگر | صورت آمد موج و معنی گشت آب
آفتاب از ذره میگردد عیان | ذره هم گردد عیان از آفتاب





حلقه بگوش ازل نور علی
که در گلشن غزلهایت بر شاه عرب

مست صهبای وحدتم امشب | مطلق از قید کثرتم امشب
عارفان معارف حق را | نکته سنج حقیقتم امشب
روشنی بخش خلوت دل شد | دلبر ماه طلعتم امشب
چهره همچو شاهد وصلش | کرد فارغ ز فرقتم امشب
من گدازان ز آتش مهرش | شمع بزم محبتم امشب
آتش شوق شعله ور گردید | سوخت خاشاک کلفتم امشب
پای تا سر ز جوشش حیرانی | غرق دریای حیرتم امشب

همچو نور علی ز جام طهور
ماه سیمای وحدتم امشب

بگذر از صومعه و خانه خمار طلب | خرقه و سبحه بعکس بت و زنار طلب
عشق جانان طلب و از سر دستار بگو | گر نه عاشق جانان بود دستار طلب

چند چون جغد چو خران جنت پر آب و علف | بگذر از آب و علف جنت دیدار طلب
عاشقانه در میکده عشق در آی | از کف ساقی باقی می اسرار طلب
چون نبی بشنیدی ز لب جام لب آدمی | دیده بگشا و رخ دلدار طلب
رخ او گوهر شهوار و دلت همچو صدف | صدف دل ز رخش گوهر شهوار طلب

سینه از ظلمت زنگار چو آیینه برآر
وانگه از نور علی مطلع انوار طلب

آنچه جوئی طلبی از در میخانه طلب | جوهر جان طلبی از لب جانانه طلب
تا که هر سو چو بهر سو خو لعل لب | جام می بشکن و در مجلس رندانه طلب
زاهد ار ساده ای سوختگان پیش مده | شمع روشن نگر و حالت پروانه طلب
کی بهر درجه کنی دست بی لقمه دراز | از گدایان در میکده منصب شاهانه طلب
ساقی از جلوه و هر ای حیرانی خویش | تحفه شکر کن و ساغر شکرانه طلب
چند چون جغد کنی جای به هر کنج خراب | طالب گنج تویی گنج در ویرانه طلب
گر به دیوانه کنم نام تو مشهور شهر | عقل کل از طلبی از دل دیوانه طلب

هر نقد گوهر یگانه و تن همچو صدف / صدف تن شکن گوهر یگانه طلب

گر تجلی منقبت جام جهان بین باشد
همچو نور علی از سینه تست طلب

زهی سلطان بحر و بر علی ابن ابیطالب / سریر ملک اسرا سرور علی ابن ابیطالب

ولی خالق داور وصی نفس پیغمبر / شفیع عرصه محشر علی ابن ابیطالب

ید قدرت که هوا همی بردن اعلا دعوتش پاره / نموده از تبسم لب از در علی ابن ابیطالب

شده اندام همه عاجز ز جن و انس از این معجز / بغیر از حیدر صفدر علی ابن ابیطالب

ز ظلم چرخ کین پیشه بمظلوما چه اندیشه / بود چون معدلت گستر علی ابن ابیطالب

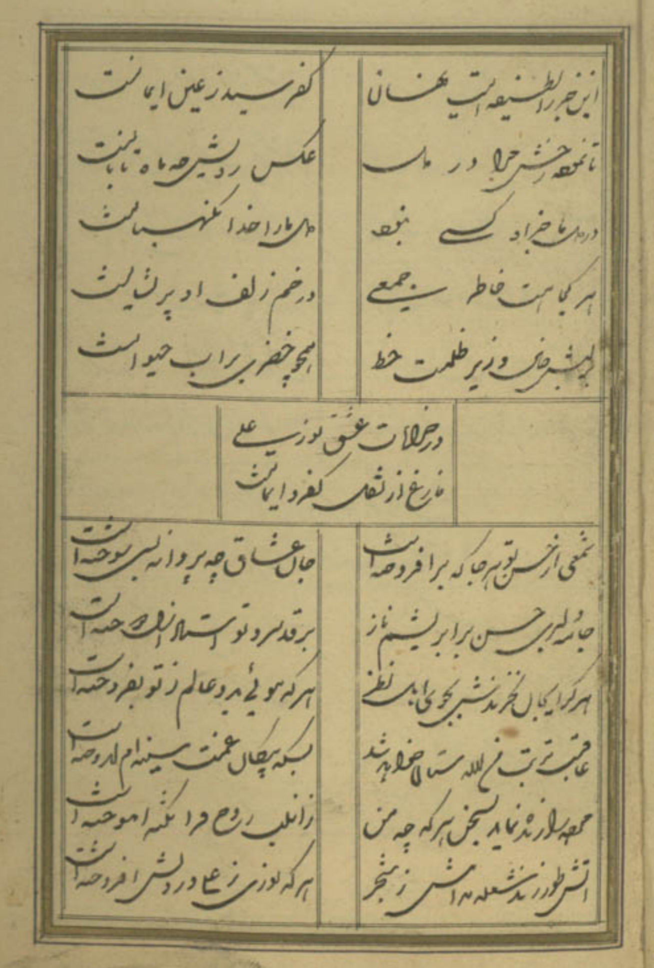
دگر خواهد زند بر هم اگر قدرتش یک دم / زمین و چرخ و هفت اختر علی ابن ابیطالب

بپیمائی ز چشم همچنانه گر خشم یک دو پیمانه / دوست ساقی کوثر علی ابن ابیطالب

ز نور عین و لام و یا چو لا شد چشم دل بینا
چه بنماید اثر خ انور علی ابن ابیطالب

حرف الف

ای حریم حضور جانانت / حضرت بارگاه سلطنت



این خبر از لطیفه است عیان / کفر شد سید ز عین ایمانت

تا نموده ز خشم خط در ماه / عکس زد شیر چه ماه تابانت

در دهان ماه خرام اد گسی نبود / ای مارا خدا نگهبانت

هر کجا هست خاطر مجمعی / در خم زلف او پریشانت

لب شیرین ز زیر ظلمت خط / همچو خضر بر آب حیوانت

در حلاوت عشق تو زین علی
فارغ از ثقل کفر و ایمانت

شمعی از حسن تو هر جا که برافروخته است / جان عاشق چه پروانه بسی سوخته است

جامه دلبری حسن برابر شم ناز / بر قد سرو تو استاد ازل دوخته است

هر کرا دیدن تو خرد نشد بجای نظر / هر که سوئی دو عالم ز تو بفروخته است

عاقبت تربت ز الله ستان خواهد شد / بسکه پیکان غمت سینه ام اندوخته است

محمه سازند نماید سخن هر که چه من / زان لب روح فزا نکته آموخته است

آتش طور زند شعله ها آتش ز شجر / هر که نور ز علی در دلش افروخته است



در بساط توحید ملا تا که ساقیست | از جام تو ام با همه توحید کیفیست
شبانه هاییش جوش هر جوش خم عشقم | کف بر کف مینا و لبم بر لب جامیست
این مستی تو گشته حجاب تو و گرنه | خورشید رخ دوست عیان از در و بامست
از نیستی هم ای محتسب شبها دلدار | حاشا نتوان گفت که دلدار کدامست
[illegible] مکن از راه حقیقت سخن گفت | در مذهب عشاق کجا هیچ حرامست
ننگ نبود از شدم از عشق تو گم نام | گم نام ره عشق ترا ننگ ز نامست

شبانه همین جوش منور رخ جانان
چون نور رخ شعشعه مهر تو عیانست

دیده ما مطلع انوار اوست | سینه ما مخزن اسرار اوست
بلبل گلشن توحید ما | قاف تا قاف جهان گلزار اوست
شعله زرین مهر و شمع ما | شعله از آتش رخسار اوست
صورت و معنی عالم سر بسر | هر چه آید در نظر آثار اوست
ما عشقیت او و عشق کمال مدام | از [illegible] وصل [illegible] گرد و بار اوست

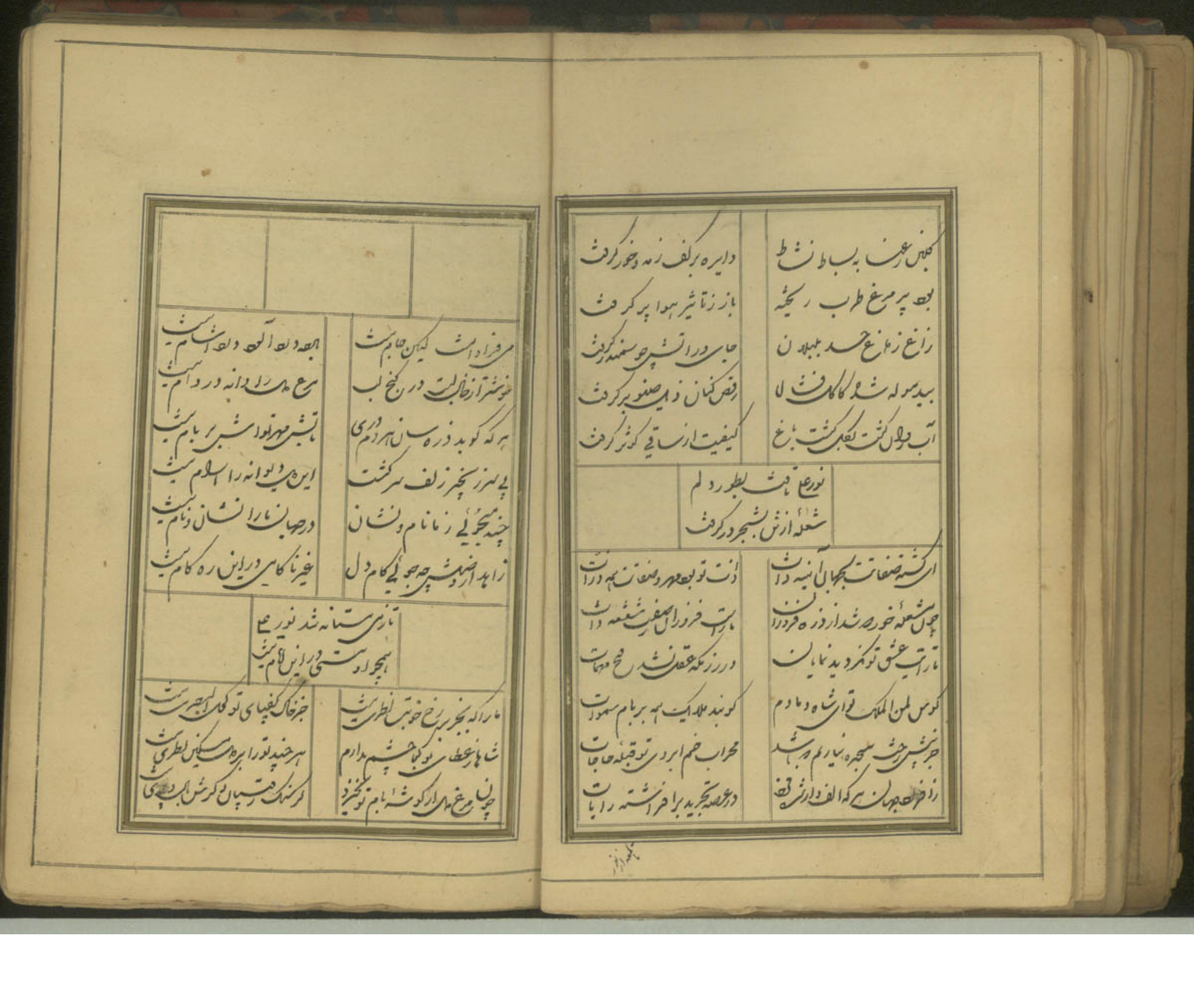
هر کجا رندی و طراری بود | پای بست طره طرار اوست
چند در هجر نشین از برای عشقبازان | آن یکی نور آمدن [illegible] اوست
از زبان ما همی گوید سخن | ما که گوییم این گفتار اوست

دیده گرچه روشن از نور علیست
لاجرم آینه دیدار اوست

کعبه دلها حریم کوی اوست | قبله جانها خم ابروی اوست
هر کجا پا پی زخود گم گشته | خضر بحر [illegible] جستجوی اوست
از لب هر کس رسید سخن | شمع [illegible] گفتگوی اوست
فتنه افلاک و آشوب زمین | شمه از نرگس جادوی اوست
از حدیث کفر و ایمان لب ببست | هر که شیدای [illegible] روی اوست
هر کجا بینی دل از کف داده | پای بست حلقه گیسوی اوست

هر دلی کو روشن از نور علیست
جلوه گاه طلعت نیکوی اوست





گلبن عیش به بساط نشاط
دایره بر کف زهره و خور گرفت

بعد پر مرغ طرب ریخته
باز ز تاثیر هوا پر گرفت

زاغ ز باغ حسد بلبلان
جای ورا آتش چو سمندر گرفت

بید سراله شد و کاکلان
رقص کنان ذیل صنوبر گرفت

آب روان گشت لگد کشت باغ
کیفیت از ساقی کوثر گرفت

نور عنایت لطف رد دلم
شعله از آتش بشجر در گرفت

ای گشته صفات بجهان آینه ذات
ذات تو بعهد هر صفت همه درات

چون شعله خورشید شد از ذره فرودات
بارست فروزان صفت شعشعه ذات

تا راه عشق تو گردید نمایان
در رزمگه عقل نشد فتح مهمات

کوس لمن الملک تو از شاه و ماه دم
کوبند ملایک همه بر بام سموات

جز پیش رخت سجده نیارم بر باشد
محراب خم ابروی تو قبله حاجات

زاد فرزند جهان هر که الف وار شد
در عرصه تجرید برافراشته رایات

می فراوانش لیکن جام نیست
ابجد و الد آلعد و الد است

خوشتر از جان لبت در کنج لب
مرغ ما را دانه در دام است

هر که گوید ذره سان هر دمی
تا شب مهر تو اشب بر بام است

بی سر زنجیر زلف سرگشت
این دیوانه را اسلام نیست

چند می جویی ز ما نام و نشان
در جهان ما را نشان و نام نیست

زاهد از دوش چه جویی کام دل
غیر ناکامی درین ره کام نیست

تا ز پی مستانه شد نور عیا
هیچ او مستی در این ایام نیست

ما را که بجز رخ خوبت نظری نیست
جز خاک کف پای تو کحل البصری نیست

شاها ز عطای تو کجا چشم ندارم
هر چند تو را بر ره مسکین نظری نیست

چون مرغ دل از گوشه بام تو نخیزد
گر سنگ رقیبان و گر تیر ...



دلبرا که بجان عشقت شد مهمان
تخلیت محبت تو ز هر جانب بر روید
زاهد ز چه تکذیب کنی جمله گشت نزار

جز ما باده دلدادگان ما خضر نیست
جز محبت ولا زده وحشی ترک و بری
هیچ جز بیکر از مخبر صادق خبری نیست

از دیده بینی نظری کن که ببینی
جز نور علی در دو جهان جلوه گری نیست

درد و درمان ما همه اوست
غیر او نیست جان و جانان ما یکی
صورت ملک و معنی سلطان
هر کس را است عهد و پیمانی
خواه کافر بخوان خواه مؤمن
بزم عشق سالکان در وجد
ما چو پروانگان و او چون شمع
مهر او گنج و سینه ما ویران

وصل و هجران ما همه اوست
جان و جانان ما همه اوست
ملک و سلطان ما همه اوست
عهد و پیمان ما همه اوست
کفر و ایمان ما همه اوست
ذوق و وجدان ما همه اوست
شمع تابان ما همه اوست
گنج و ویران ما همه اوست

همچو نور علی بر بچه ها
راز پنهان ما همه اوست

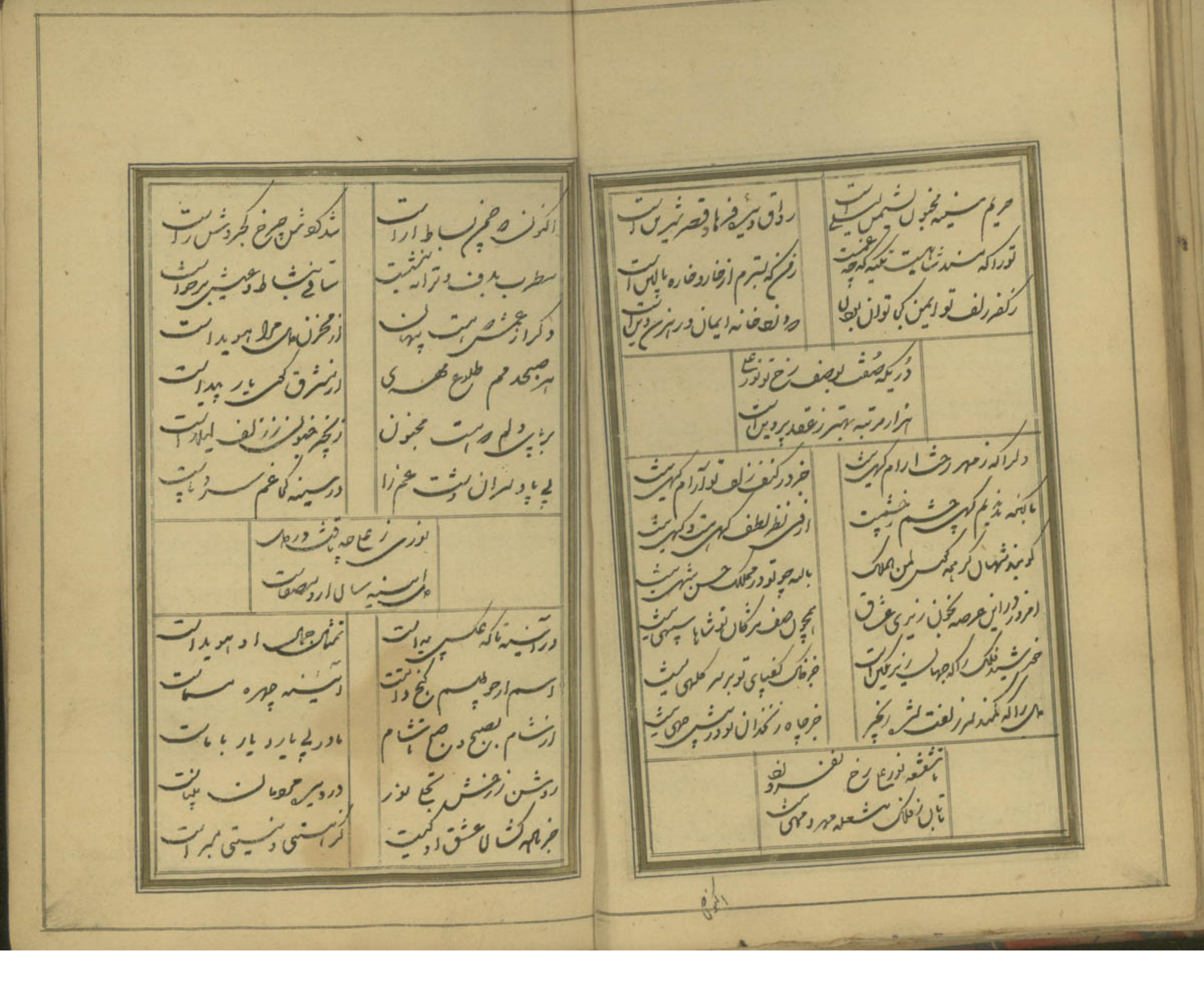
شهنشاهی عجبی در دل ماست
بر سر دار فنا نه قدمی تا بینی
ای بسا شده بادم از اعلی چه زنی
آینه داری یک دیوار بی اکسیر
آنکه خورشید علی گشت
آنکه بر بام فلک کوکب او

نور عشق محمد کمال در دل ماست
صدر ایوان تقانزل در دل ماست
آنچه غایت توراست آن در دل ماست
نگه زر از نظر کامل در دل ماست
شعله ای کامل تابان در دل ماست
نوبت ملک نه نیز سال در دل ماست

منبع سازهای از نور علی تابنده
مشرق نور تجلی در دل ماست

رسد به پرس دلت آنچه در خور اوست
فغان که زار به تیغ غمم نخواهد گشت
عبارتی که برگ عارضش بینی

از دیر پرس عاشق کشتن ایشان است
مهر و وفا بد کیشان مهرو با تشر کیشان است
کشیده سر ورق گل خط ریحان است



حریم سینهٔ محبوب شمس تابانیست
تو را که مسند شاهیست تکیه گه چه غمست
ز کفر زلف تو ایمن کجا توان بودن

رواق دیدهٔ فرهاد قصر شیرین است
زمین که بسترم از خار و خاره بالین است
رونق خانهٔ ایمان ز رهزن دین است

دُری که صفت یوسف رخ تو نور علی
هزار مرتبه بهتر ز عقد پروین است

دلی را که ز مهر رخت آرام گهیست
ما بنده نداریم گهی چشم خشمیست
گویند شهان گر چه کس ملک املاک
امروز در این عرصه نخجیر عشق
خورشید فلک را که جهان زیر نگین است
ماه را که کمند سر زلفت شده زنجیر

خرد در کنف زلف تو آرام گهیست
از لطف نظر لطف گهی هست و گهی نیست
با آنکه چو تو در مملکت حسن شهی نیست
همچون صف مژگان تو شاها سپهی نیست
جز خاک کف پای تو بر سر کلهی نیست
جز چاه زنخدان تو در سینه چهی نیست

ای شعشعهٔ نور شاه رخ لطف تو
تابان ز فلک شعلهٔ مهر و مهی نیست

اکنون که چمن بساط آراست
مطرب بدف و ترانه بنشست
دل کز غم عشق هست پنهان
هر صبحدمم طلوع مهری
بر پای دلم رهست مجنون
لیلی پادشه سران بهشت عجم زا

شد که شمع چرخ گردش رواست
ساقی بشب طرب و عیش بر جاست
از مخزن دل مرا هویداست
از شرق گل یار پیداست
زنجیر جنون ز زلف لیلاست
در سینه که غم سرو دیباست

نوری ز عالم چه یافت در دل
ای سینه سال ارد مصفاست

در آینه که عکسی پیداست
اسم ار چو طلسم گنج داریست
از شام بصبح و صبح تا شام
روشن ز رخش تجلی نور
جز راه کشف عشق او نیست

تمثال جمال او هویداست
آیینه چهره مصفاست
ما در دل یار و یار با ماست
در دیر حرم ما پیداست
از هستی و نیستی مبراست



بر جبههٔ سیدم نظر کن
بین نور علی چسان هویداست

روشن از نور رخش چون چشم ماست
قطره‌ای گر پیش از آن دریا نه‌ایم
شاه هفت اقلیم شهر لقمه
تو چه دانی قدر درد دل در دلا
دلهای بهر چه گوئی با طبیب

چشم ما روشن بانوار نداست
عین ما دریا و دریا عین ماست
بر در دولت سرای ما گداست
دل و دلهای هوای دل ماست
دل به بند از راه رشته وار التفات

بر سر برقع چو بی نور علی
چه داری اندر این کشور کجاست

درشن در بزم جهان ساقی جان پرورد
در پی عزلت و بند بر قمع بر کشته
گفتم این جام از برای کیست گفت از که پیش چشم
گفتمش از بهر دو صنف انجام چیست

ما پی کوبان حشر در آمد جام کافوری بدست
در صلای بهر از بهر بر شیبار دست
در کجا چهار بار از غبار است
گفت الله بر سبوی سر مستی خاک شکست

گفتم ازرا درگشت جان در پی چه گفت
گفتم از را در هوای عهد صحبت چه گفت

نبد او مال دو هوای عهد و میثاق الست
آله الله محفل ابرار شاه نشست

گفتم اندر محفل ابرار جای کیست گفت
هر که چون نور علی از جوی یکباره برست

هر که در دل فراق یار خویش نیست
روزگارش جنگ کجز با یار
زاهد از عیب با هوشانی که
یار اگر بادیت ز غیر مهان
شاهباز بیت عشق نیراکن
نکه از ناله میلکند منعم

در حریم رجاب بار خویش نیست
بر روزگاری بروزگار خویش نیست
جز از لطف کو کار خویش نیست
نیست هر گز گل ره خار خویش نیست
در بحر صیدهای شکار خویش نیست
جز بی ازهای فکار خویش نیست

هر که نور علی ندید عجب
نغز در شیند لال گذار خویش نیست

بعد ما را ابتدائی هست نیست
جعد ما را انتهائی هست نیست



بی حضور حضرت جانان ما
همچو بالای بلند انگیز یار
از نوای بی نوائی خوبتر
بهر دو کو دلها در کام جان
گشته میخانه دایم جای ماست

حسن جانرا صفائی هست نیست
مبتلایان را بلائی هست نیست
بی نوایان را نوائی هست نیست
دلهای شیدا را دوائی هست نیست
خوشتر از این کهنه جائی هست نیست

در ریاض عشق چون نوروز ما
بلبل بستان سرائی هست نیست

عشق بی جور و جفائی هست نیست
عشق را ما با همه جاه و جلال
بی حجاب جان نقرای جاودان
ای بسا لذت جهانی در بلا
بی گل روی تو در گلزار دل
لطف ما را انتهائی کس ندید

حسن بی مهر و وفائی هست نیست
بر بساط عشق جائی هست نیست
ضعف جان را صفائی هست نیست
همچو بالای تو بلائی هست نیست
بلبل جان را نوائی هست نیست
قهر ما را انتهائی هست نیست

نوا

تا که هر روشن از نور ما
کشور جان را صفائی هست نیست

در این منزل چه جای کار داشت
دلم خون گشت و از دیده روان گشت
بس ایمن گر اظهار محبت
دلم گر زخم مژگانش نشانه است
که آنکه گشته ما را دل ساحل
ولی گر گشته صید حسنش جدا شد

رهبر دم کاروانهای روانست
روان چون کاروان کار داشت
مه ما مهر بام مهر ما هست
نشان تیر آن ابرو کمانست
ز دریای که بی قعر و کرانست
هزار است هزار و دانش فزاست

مرا نور از مشرق دل
فروزان همچو مهر آسمانست

دشتیه ویران شد از سیل فنا خانه ماست
می نماید بجهان هرچه ز پیدا و نهان
هرچه هر گز ز بد و نیک جهان دم نزدم

منزل گنج بقا دل ویرانه ماست
همه یک پرتو حسن رخ جانانه ماست
از کران تا بکران قصه افسانه ماست



ساقیا گر نه جام جم زرین چه شد — گوشه چشم تو هم ساغر و پیمانه ما
در بستان برگی تو چون لاله بلبت هست — همه شب با لب خود ناله مستانه ما
آنکه از پرتو حسنش شد جهان موجود — روز و شب عشق خوشش در دل دیوانه ما

تا شده نور رخ ساقی جرعه کش محفل دل
محفل آرای دلش شد به در زندانه ما

در خرابات مغان ماوای ماست — شد پدید از سیر لی تمنای ماست
نور روشن گر همه پنهان بود — جلوه گر در دیده بینای ماست
تا به پای او سری بنهاده ایم — هر کجا باشد سری بر پای ماست
دانشش کف بر کف جام جم است — هر که را لب بر لب مینای ماست
قطره چون بودیم و حق شد دریا شدیم — هفت دریا موجی از دریای ماست
ما که عشقش واله و شیدا شدیم — عشق او هم واله و شیدای ماست

موسی وقتیم و چون نور رخ
از آستین پیدا ید بیضای ماست

مرآت جمال حق دل ماست — مقصود جهان و کون حاصل ماست
معنی حروف اسم اعظم — در صورت نقش مشکل ماست
ما هم قلبیم و عشق قالب — جانها به فدای قاتل ماست
در آینه جمال شاهی — عکس رخ او مقابل ماست
دریای محیط و بحر خورشید — موجی ز سراب ساحل ماست
گرداب وصال آل کراری — از باطل و حق واصل ماست

چون نور علی بزم جهان
در خلوت یار محفل ماست

عقل فلاطونی را تعالی هست بیش — عشق ما هم را رهنمایی هست بیش
جوهر ما را جلالی هست بیش — گوهر ما را بهایی هست بیش
نکته سنجان ره تحقیق را — جز طریق عشق رایی هست بیش
عارفان کعبه توفیق را — جز حریم دوست جایی هست بیش
هیچ مرآت ضمیر عاشقان — ساغر گیتی نمایی هست بیش



عاشقان را با همه برگ و نوا
غیر بی برگی نوائی هست نیست

سالکان را همچو نور عین دادم
در طریقت رهنمائی هست نیست

کفر ما را بقائی هست نیست
گلشن جان را صفائی هست نیست

می پرستان لب لعل تو را
خوشتر از میخانه جائی هست نیست

مرغ دل را در گلستان جان
بی رخت برگ و نوائی هست نیست

دل ز پیمانه غم عشق تو را
به ز درد ما دوائی هست نیست

کشتگان خنجر غمزه تو را
جز وصالت خونبهائی هست نیست

بر سپهر حسن خود چون رخت
آفتاب جانفزائی هست نیست

گر تو با مسکین [illegible] ک
غیر تو با او آشنائی هست نیست

در جهان ما را چه نور عین دادم
جز دعایت مدعائی هست نیست

گلعذارا چون تو یاری هست نیست
چون تو یار گلعذاری هست نیست

چون بهارستان حسن رخت
آفتاب جانفزائی هست نیست

در گلستان های عشاق را
چون نگار نقش و نگاری هست نیست

لکه پیمانه لب لعل تر می
می پرستان را خماری هست نیست

بی قراران سر زلف تو را
بی سر زلفت قراری هست نیست

گوشه گیران غم عشق تو را
جز دعا کاری هست نیست

بر سر بر فقر چون نور علی
پادشاه با وقاری هست نیست

جای جانان در حریم جان ما
جان ما در حضرت جانان ما

سحر چشمش فتنه دوری زمین
کفر زلفش آفت ایمان ما

دل نمیدانیم و دل دی مجوز لم
کان جفای دلا پیدرمان ما

آنجهان و این جهان تحت و فوق
موج از دریای بی پایان ما

چون براق معرفت را زین کنیم
در فضای لامکان جولان ما

چون بمیدان حقیقت ترد نهیم
گوی گردون در خم چوگان ما



هر چه عالم بهشت آراسته شد
گر جهان نحن اقرب بنگری
نحن نرزق را چه با مهمان شدیم
با بهر باغی چو که مهمان آمدیم
گر رهی خباثت تجری بگذری
با بهشت عدن ما را کار نیست
گر تو را سودای ما بر سر بود
پادشاه ملک کشور را بگیر
نفس اماره در دیو ترکش است

نقش لولاک اندر دیوان ماست
روح اعظم در حقیقت جان ماست
مهر کعبه دل کعبه رضوان ماست
گنج کنز از آیتی در شان ماست
بحر جاری دیده گریان ماست
کوی جانان روضه رضوان ماست
بر سر بازار جان دکان ماست
کاه گدای گه در شاهان ماست
سر نهاده بر خط فرمان ماست

ما چو با بندر عالم گشتیم یار
عرش و کرسی پایه ایوان ماست

چشمه حیوان و کوثر جرعه از جام ماست
زهر قهر از بسکی در جام ما رجای شهد
هستی کون و جهان از بهر کلعام ماست
خوشتر از شهد و شکر زهر تو اندر جام ماست

جمله ذرات جهان از چه حسن تو اند
ارسکان ما اگر بینی در ادراک سکان
تا که فرسلام مرغ ما بکام دیگران
تحفه طوطی در شب و سر و غنچه دارم

تا طلوع طلعت رخسار تو بر بام ماست
ورنه آن مجوی از نهاده نی نام ماست
خال سطرب ذات توز زلف سایه دام ماست
شنفعت از قامت آن سرو بلندی اندام ماست

هر که یک خیال ما دید با کی عرش
در درون لجه با نور پیغام ماست

نیست بر دلم از چه کنعان بگذشت
از حرم هر که در آمد بدر دیر مغان
از سر جان سعد بس که به حالک نشین
هر که آب دجله رتو تا نظری

صبح وصلم بدمید دش بهجران بگذشت
کفر زلف تو بیداز سر ایمان بگذشت
سرو از تو بر اهی خرامان بگذشت
همچو من بیدل حیران شراز جان بگذشت

عاشقان از سر و سامان شده با نور
در ره عشق تبان از سر و سامان بگذشت

غمک را چون تو یاری نیست
چون تو یار غمگساری نیست



دلبرا چون تو میان دلبران
با رقیبت گر بسازم چون کنم
چشم مستت خون عشاقان بریخت
در میان جمله ایشان لبت
زاهدا ما را نصیحت میکند

دلبر نیکو شعاری بیش نیست
کنج کاوش رنج خاری بیش نیست
همچو آن خنجر گذاری بیش نیست
هوشیاری در کناری بیش نیست
قول او را اعتباری بیش نیست

در طریق عشق چون نوری ع
عاشق کامل عیاری بیش نیست

در جهان چون یار من یاری کجاست
در حضور حضرت دلدار ما
کاروان رفت و هنوز این بارگران
جمله ذرات از پی توحید ذات
تا نباشد فیض مطلق را ظهور
لنگری ما همه کعف را دست

یار غمخوار وفاداری کجاست
خلوت دلبر پرستاری کجاست
جمله در خوابند بیداری کجاست
پنجه در دست ... هشیاری کجاست
در جهان منصوری و داری کجاست
به از این گفتار گفتاری کجاست

در بساط عشق چون نوری ع
جرعه نوشی رند خماری کجاست

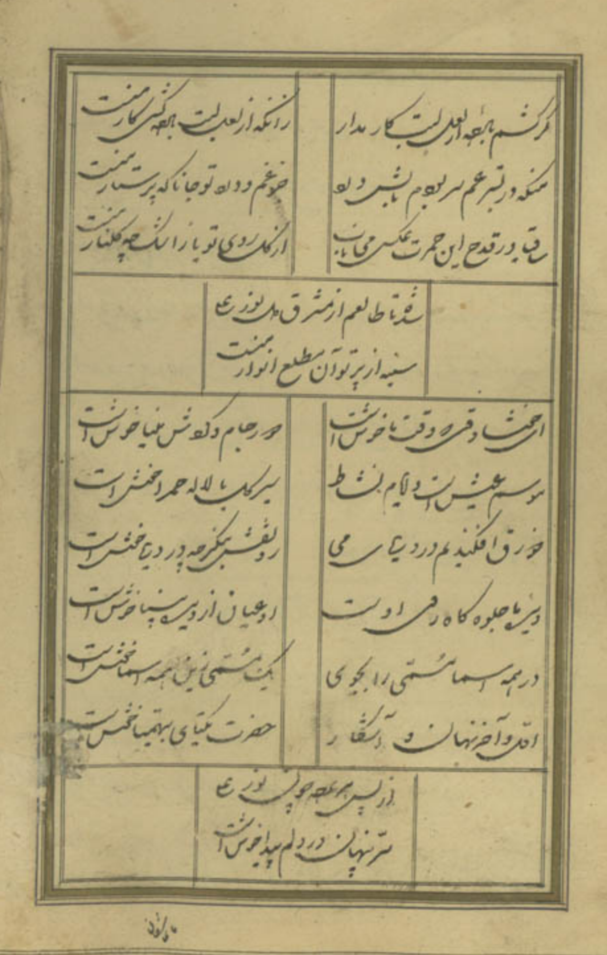
یارب این شاعر چو شمع کیست
کس در این انجمن و ملک [illegible]
بسکه جان بر سر جان تخته بر سر بوتش
بسکه دلها شد در آن زنجیر عمش
دل ما را که بجز زلف تو زنجیر جان
سوخت هر چه شب تا سحر شعله [illegible]

هوش ما برد ندانیم چه پیمانه کیست
کین همه کیفیت از نرگس مستانه کیست
جان ما را شمال کعبه جانانه کیست
کس ندانست که این گنج بویرانه کیست
خبر جز پری وضع تو دیوانه کیست
یاری این شمع بپرسید پروانه کیست

غیر کاشانه عبار که ظلمت کده است
روشن از نور رخ شاه کاشانه کیست

این گل گلشن دل از رخ دلدار منست
سوی ایشان از نی کوی چرا ... نهند
صنما کام دل عشقم بجرم چون بروم

غنچه گلبن جان یاد دهن یار من است
کاتش طور دل از آه شرربار من است
کفر تو بتکده و دین تو زنار من است

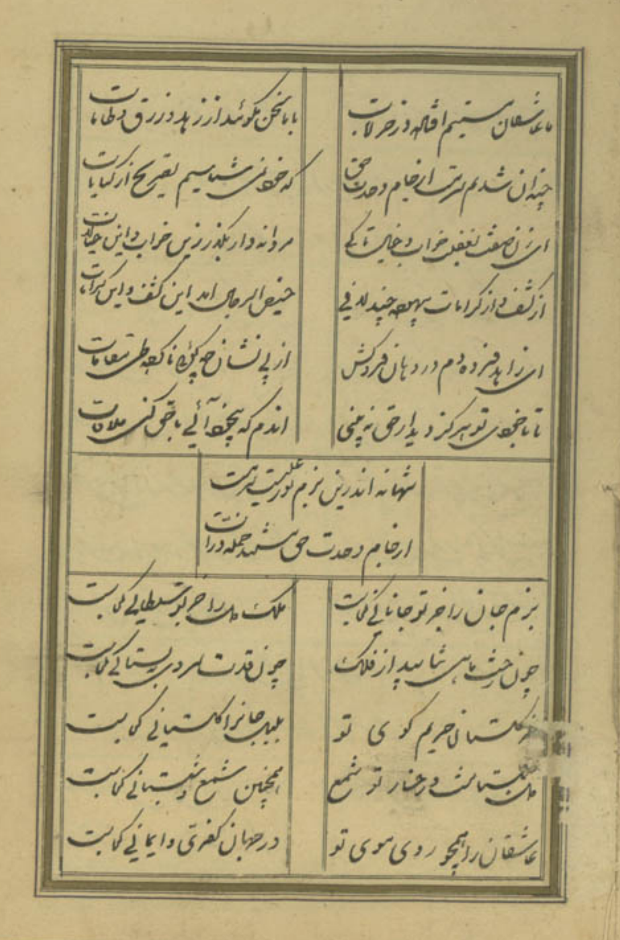


گر کشم جرعه از لعل لبت کار مدار — زانکه از لعل لبت جرعه‌کشی کار منست
مستم و در تب غم سر بعدم تا شب دله — چو غم و درد تو جانا که پرستار منست
ساقیا در قدح این حمرت عکس می ناب — از گل روی تو یا رنگ چه گلنار منست

شد تا طالعم از مشرق دل نور صبوح
سینه از پرتو آن مطلع انوار منست

ای خوشا وقت و وقت ما خوش است — دور جام دلکش صهبا خوش است
موسم عیش است و ایام نشاط — بر کنار لاله حمرا خوش است
زورق افکندیم در دریای می — روی شربت گرچه در دریا خوش است
دیر ما جلوه گاه روی دوست — رو عیان از دیده بینا خوش است
در همه اسما مسمی را بجوی — یک مسمی زین همه اسما خوش است
اول و آخر نهان و آشکار — حضرت یکتای بی‌همتا خوش است

ذره‌ای بی‌پرده چون نور صبوح
سر پنهان در دلم پیدا خوش است



ما عاشقان مست مستیم افتاده در خرابات — با ما سخن مگوئید از زهد و زرق و طامات
چندان شدیم سرمست از جام وحدت حق — که هیچ نمی‌شناسیم تصریح از کنایات
از ضعف نفس غلطیم خراب و خاک تا کی — مردانه دار بگذر زین خراب و این خرابات
از کشف و از کرامات بیهوده چند لافی — حیض الرجال آمد این کشف و این کرامات
ای زاهد فسرده دم در دهان فرو کش — از پیش ما چه گیری تا کعبه طی مقامات
تا ما بجوی تو هرگز دیدار حق نبینی — اندم که بیخود آئی با حق کنی ملاقات

شهانه اندرین بزم نور تجلی است
از جام وحدت حق شستند جمله ذرات

بزم جان را چو تو جانانی کجاست — ملک دل را چو تو سلطانی کجاست
چون حرمهای شا بید از فلک — چون قدت سرو در بستانی کجاست
از گلستان حریم کوی تو — بلبل جان را گلستانی کجاست
ماه شبستان شد رخسار تو شمع — همچنین شمع شبستانی کجاست
عاشقان را بجو روی و موی تو — در جهان کفری و ایمانی کجاست

تو سلیمانی و لعلت خاتم است | خود بگو زین سان سلیمانی کجاست

بر رخت چون نور عین و لام یا
واله و شیدا و حیرانی کجاست

راه ما جز تو پایانی کجاست | واله ما جز تو در مانی کجاست

در دهان دلبری غیر تو کو | جان ما را جز تو جانانی کجاست

تشنه کامان زلال خضر را | همچو لعلت آب حیوانی کجاست

کی دل را در سر میدان عشق | خم خم زلف تو چوگانی کجاست

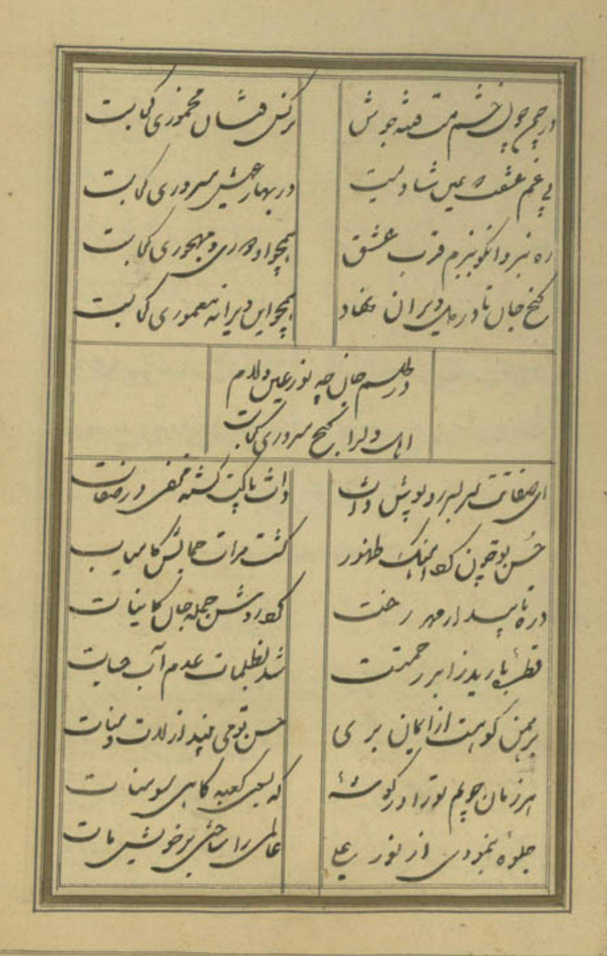
جای خاکی زخار هجران باشد و | بر گل از وصل تو دامانی کجاست

کاهش کی تو را جز جان ما | بلبلان مست خوش الحانی کجاست

در جهان چون نور عین و لام و یا
بر سریر فقر سلطانی کجاست

بی هوا شیدا در سری شوری کجاست | بی تماشا در دلی نوری کجاست

بی رخش در دیده منظور کو | غیر او در دیده منظوری کجاست



در چمن چون نرگس مست خشه جوش | نرگس فتان مخموری کجاست

بی غم عشقت که عیش شاد نیست | در بهار عیش مسروری کجاست

ره نبرد آنکو به بزم قرب عشق | همچو او دوری و مهجوری کجاست

گنج جان تا در دل ویران نهاد | همچو این ویرانه معموری کجاست

در طلسم جان چه نور عین و لام
اهل دل را گنج مسروری کجاست

ای صفات سر بسر در نوش ذات | ذات پاک گشته مخفی در صفات

حسن تو چون کرد آهنگ ظهور | گشت مرآت جمالش کاینات

در ره پیدا از مهر رخت | کرد روشن جمله جان کاینات

قطره‌ها ریزد از ابر رحمتت | شد ز ظلمات عدم آب حیات

بر زمین کوهت از ایمان بری | حسن تو جلوه چند از لات و منات

هر زمان جویم تو را در گوشه | که به سعی کعبه گاهی سومنات

جلوه بنمودی ز نور ربیع | عالمی را ساختی بر خویش مات

ای صفاتت شده آیینه ذات — کعبه ذات تو تجلی صفات

نوح را لطف تو شد لنگر فلک — تا ز طوفان بلا یافت نجات

خواستم نقش جمالت بکشم — شرمسارم شد قلم و دیده دوات

سنم از طوطی شکر شکنی — که خورم از لب قند تو نبات

هست لب تشنه آب خضر است — کشد از لعل لبت آب حیات

پیش گل روی تو ای بلبل جان — غنچه نشکفتش صبر و ثبات

شد عیان چون بجهان نور علی
جلوه ذات برآمد بصفات

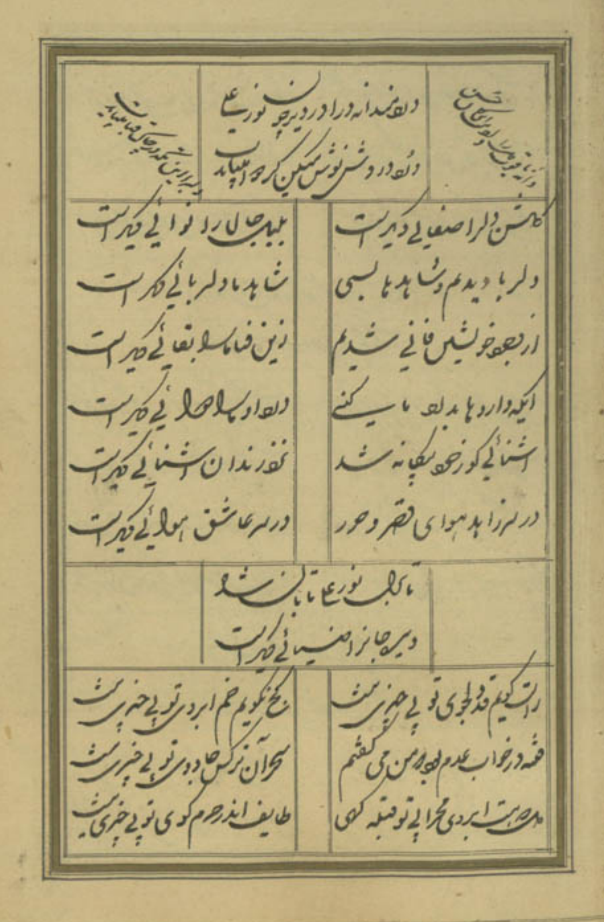
گر نیازی بهر یار دلربا می بایدت — هر نفس جانی بپای او فدا می بایدت

زآتش عشق جبین سیماب دل را تاب ده — گر بر محک بوته‌اش کیمیا می بایدت

تا بکی گوشی غبار و گوش بهر یار — رو رخ چه نگاه کو که آشنا می بایدت

تا بچشم خود عیان بینی کمان ابروی خویش — چاک دل را باز کن گر دعا می بایدت

از شرار آه آتش بار در بزم فنا — شعله ور کن شمع اگر لقا می بایدت



وز نهیب جوش طوفان بلا ایمن نشست

دل که شد خانه در او دیر چو نور علی
دل که در وی شه نبود مسکن گبر و اهرمن باید

باید از بن کند و در چاه عدم انداخت

گلشن دل را صفائی دیگر است — بلبل جان را نوائی دیگر است

دلربا دیدم و شاهد ها بسی — شاهد ما دلربائی دیگر است

از وجود خویشتن فانی شدم — زین فنا ما را بقائی دیگر است

آنکه دارد راه بدل ما سوی گنجی — دل که او را ماجرائی دیگر است

آشنائی کو ز خود بیگانه شد — نزد رندان آشنائی دیگر است

در سر زاهد هوای قصر و حور — در سر عاشق هوائی دیگر است

تا که از نور علی تابان شد
دیده جان را ضیائی دیگر است

راست گویم قد دلجوی تو بی چیزی نیست — هیچ نگویم خم ابروی تو بی چیزی نیست

فتنه در خواب عدم بود و من می گفتم — سحر آن نرگس جادوی تو بی چیزی نیست

هر که بست ابروی محراب تو قبله گهی — طایف اندر حرم کوی تو بی چیزی نیست







نسیم که بهر گوهر وصل | کعبه به بحر عشق سیاح
برخواسته از بساط اجسام | نشسته به بارگاه ارواح
ز اقلیم صور رسیده سالم | در ملک معانیم سیاح
بعیلم برون ز بحر کشتی | بی منت ناخدا و ملاح

ما را بر خلعه ازمان دجان
حق نوری علیست مصباح

لب شیرین تو که هست ملیح | عالمی کشته و کند ترجیح
در سپهر جمال خورشیدی | همچو ماه رخت نیافت صبیح
کشته گرد بیابان قدسی را | ذکر تقدیس تو بیان تسبیح
هر نفس از زبان ملک شنوم | نام نیکوی تو بقلب فصیح
روح ما را مفرح یاقوت | لب بود لعل تو بی تفریح
تکیه که بر بارگاه قبول | ما نشد خاک در که تو مسیح
کس چه نوری نداده نظام | کشور نظم را بدین تفتیح

ولها

مرو مرو بر شش انچنین دلا گستاخ | نمونه ترک ادب میبردی که گستاخ
اگرچه آمد و رفت تمام گستاخیست | برو برو بر شش انچنین مبا گستاخ
ادب ببرد ز گستاخیش مرو از پش | هزار مرتبه گر گویدت میا گستاخ
غرض کشش اد محال عاشقیست | تو انچنین ز تو فاش شدی چرا گستاخ
ادب ادب ادب اول که رسم عشاقست | ادب تو را برساند بمنصب اعلا گستاخ
ده هند اگرچه همه رخصتش گستاخی | ببارگاه شهان کی رود گدا گستاخ

نعیم نوری آن ادب پرستان را
کسی ببزم ادب کی نهد پا گستاخ

حرف الدال

تا ز درس عشق دلی کشته آگاه شد | سینه ام بی کعبه گشت و مخزن الله شد
در خرابات مغان هر کس که او با ما نشست | غافلم لا گشت و بر کنج الا الله شد
از تمنای طواف کعبه جمعی [illegible] | هر گدائی بر در میخانه نایب شد
همچو ما یار فرازنه کلاه خواهان | هر گرا دست طمع از این دان کوتاه شد
سالکی راه خدا شد هر که رهبر یافته | واگه خود گشت در راه خدا گمراه شد

تا که شد نورع در بزم سید محبوبش
محرم اسرار گشت و واقف الله شد

کسی کو آشنای بحر باشد
به بحر ما در آمد آشنا شد

بیا بشنو ز من این نکته ای یار
در هر کو گم شد از خود با خدا شد

حباب عکس رویش نقش بستم
دلم آیینه گیتی نما شد

فنا شد هر که او از دار هستی
بدار نیستی عین بقا شد

بمعنی بحر و صورت چون حبابم
حباب و بحر از هم کی جدا شد

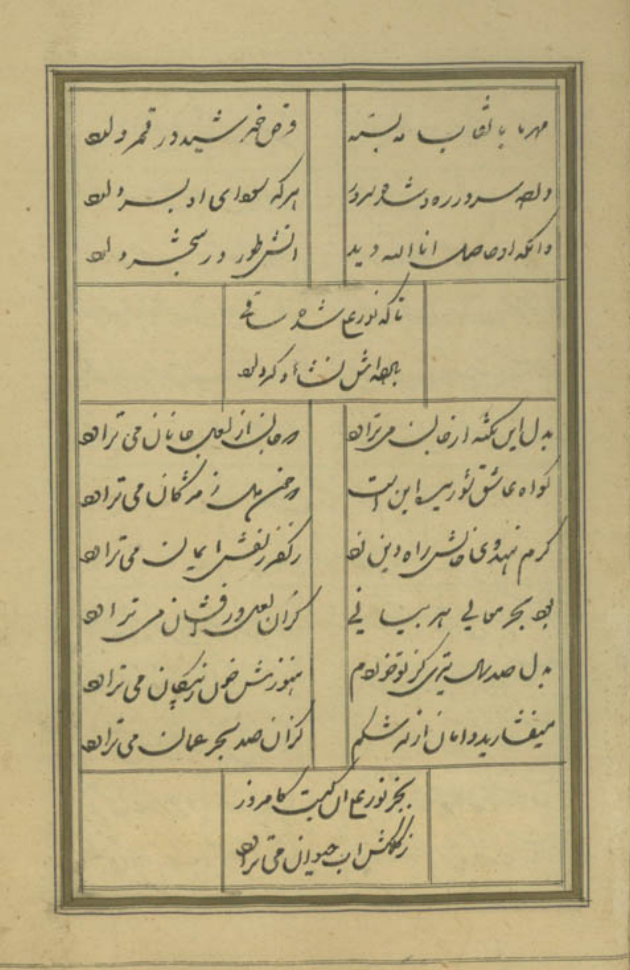
کسی کو گر نهان با ما بر آمد
چه با واقف ز اسرار اولیا شد

درون بحر چون نورع دید
ز سینه محرم راز خدا شد

هر که در بحر جان نظر ولد
قصد غواصی گهر دارد

چون نور دریا بر آمد گوهری
طلب گوهر اسرار کرد ولد

جز گوهر یک در نظر او
هر که او نور در نظر ولد



مهرها با لقب ...
قرص خورشید در قمر ولد

ولد سرور ره دشت ...
هر که سعادی او بسر ولد

وانکه او صاحب انا الله دید
آتش طور در شجر ولد

تا که نورع شد ساقی
باده اش نشئه ... کرد ولد

بدل این نکته از جان می تراود
ز جان از لعل جانان می تراود

گواه عاشق شوریده این است
ز چشم ... ز مژگان می تراود

کرم نهدوی خاکش راه دین ...
ز کفر زلفش ایمان می تراود

به بحر معانی هر بیت ...
گران لعل ورق شان می تراود

بدل صد راه تیری کز تو خوردم
هنوزش خون ز پیکان می تراود

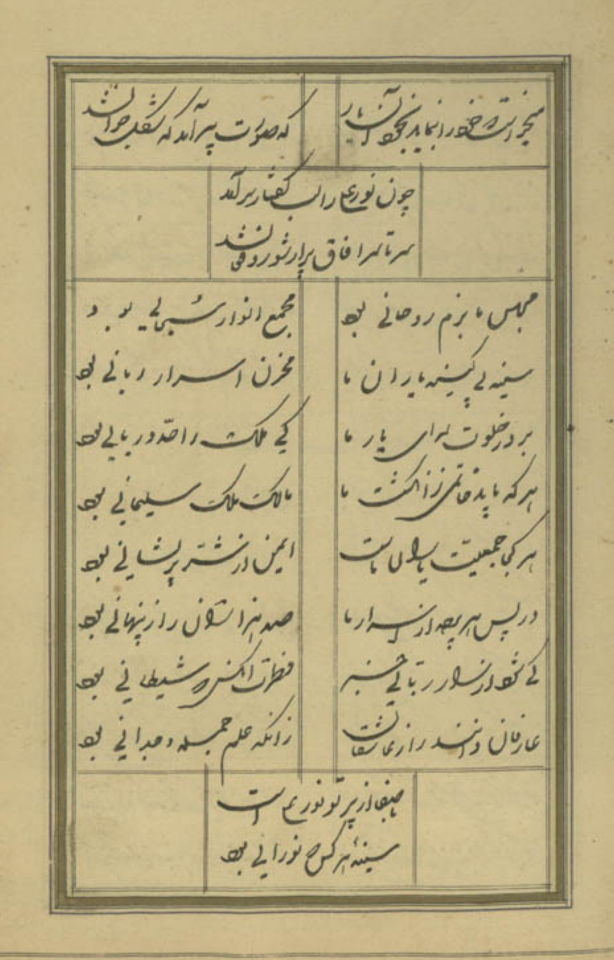
... از ... شکم
گران صد بحر عمان می تراود

بحر نورع آن گیت گام روز
ز لعلش آب حیوان می تراود

یار از رخ خود نقاب بگشود / بی پرده جمال خویش بنمود
ز آئینهٔ دل بصیقل جان / زنگ من و ما تمام بزدود
هر لحظه بصورتی برآمد / دل از کف خاص و عام بربود
موجود بجود هر دو عالم / از جود وجود اوست موجود
خود ناظر و منظر است و منظور / خود شاهد و مشهد است و مشهود
خود یار خود است و خود طلبکار / خود گشته ازو خویش محمود

خود نورعلی ز جام نابی
پیچیده بما شراب بیهود

تا عکس رخش در دل عاشق عیان شد / یکدست ز رخ پرده و در پرده نهان شد
بر جود رت صحرای دلم گشت سبیلی / چون بحر وجود از پی او موج فشان شد
از صبح ازل نقش رخ یار بدیدم / تا شام ابد جان بتماشاش نگران شد
بی عشق ولی هر چه بدیدم همه نار / زان عشق حقیقت که جهان زنده از آن شد
کعبی که در آئینه نگر یار تو را دید / چندانکه بدیدم نه این گشت نه آن شد

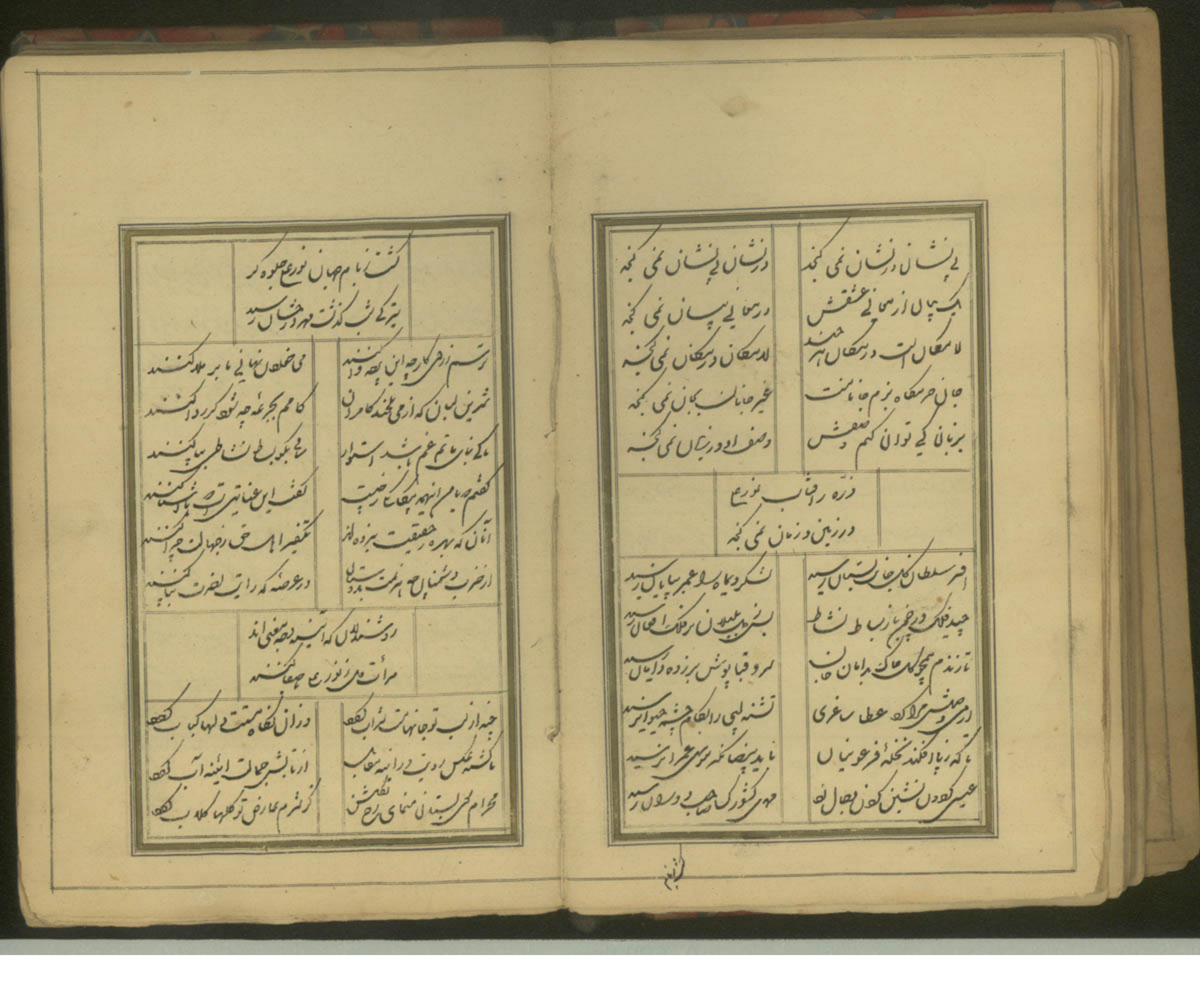


مستجاب است خود را نباید بجز آن یار / که صورت بیرآمد که شکل جوان شد

چون نورعلی را لب گفتار برآمد
سرتاسر آفاق پر از شور و فغان شد

مجلس ما بزم روحانی بود / مجمع انوار سبحانی بود
سینهٔ بی کینهٔ یاران ما / مخزن اسرار ربانی بود
بر در خلوت سرای یار ما / کی ملائک را قدر دربانی بود
هر که باید خاتمی ز انگشت ما / مالک ملک سلیمانی بود
هر کجا جمعیت یاران ماست / ایمن از شر پریشانی بود
در پس هر پرده از اسرار ما / صد هزاران راز پنهانی بود
کی شود از سالک رتبه خبر / فطرت اکثر شیطانی بود
عارفان دانند راز عاشقان / زانکه علم جمله وجدانی بود

صفها از پرتو نورعلی است
سینهٔ هر کس که نورانی بود



بی نشان در نشان نمی گنجد
یک نهال از نهال عشقش
لامکان است در مکان هر چند
جان حرمگاه بزم جانانست
بزبان کی توان کنم وصفش

در نشان بی نشان نمی گنجد
در نهانی بیان نمی گنجد
لامکان در مکان نمی گنجد
غیر جانان بجان نمی گنجد
وصف او در زبان نمی گنجد

ذره را آفتاب نور دهد
در زمین در زمان نمی گنجد

افسر سلطنت [illegible] رسید
چند فلک در چمن [illegible]
تا زند دم [illegible]
[illegible]
[illegible] فرعونیان
عیسی [illegible]

لشکر [illegible] رسید
[illegible]
سرو قبا پوش [illegible]
تشنه لبی را [illegible] رسید
[illegible]
[illegible] رسید

گشت [illegible] جهان نور جلوه گر
[illegible] رسید

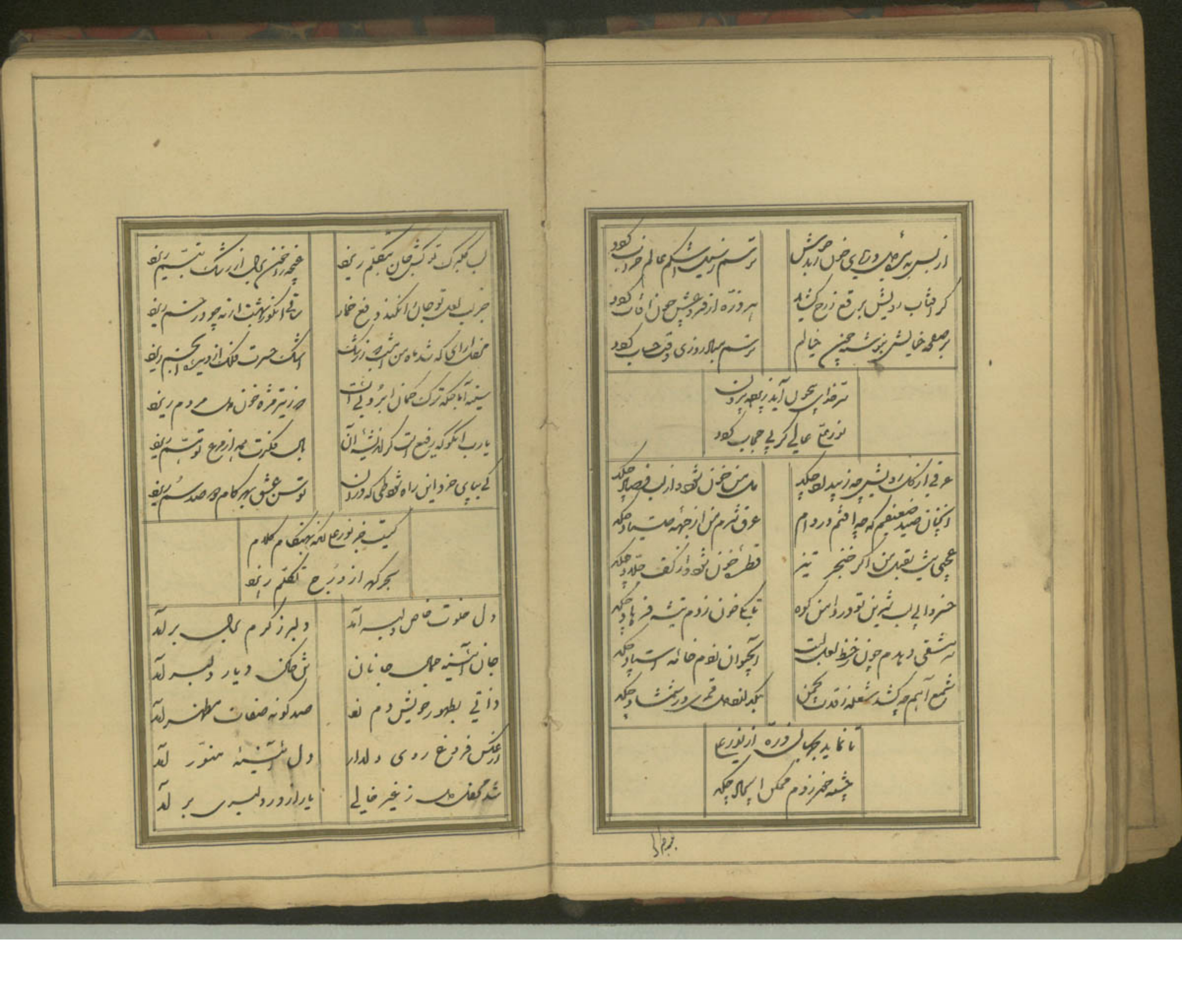
[illegible]
شیرین لبان که از [illegible]
[illegible]
[illegible]
آنان که بهره [illegible] حقیقت [illegible]
[illegible]

[illegible] کنند
[illegible] کنند
[illegible] کنند
[illegible] کنند
[illegible]
[illegible] کنند

[illegible] آئینه [illegible] اند
[illegible] کنند

[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] آئینه [illegible]
[illegible]





صد شکر که نور عین والا همم
در راه نجات رهبر آمد

سرها برهنگان هر دم از کبر بار نند
مستان که بشکنند سبوی لب عشق
کی به نوبت دل سنوا سلطان عشق
دست از جهان کشیده گدایان کوی حق
خلوت گزیدگان سرا بچه قبول
شاهنشهان کشور تجرید از قنا
گم گشتگان خط طلب راه هدایت
آنان که بهر حسرت دنیا بر خاک

همواره پی بر سر کبر و ریا زنند
تا عرش از همت علم را صلا زنند
هر گوشه نغمه بمقام نوا زنند
بر تخت و تاج قیصر و فغفور پا زنند
کی دست طلب بسینه هر خدا زنند
هر صبح و شام خیمه بدار لقا زنند
دست طلب بدامن آل عبا زنند
سر بر کشند و ناله و جرس ما زنند

روشنند آن که نور ع هست کار شان
همواره کام در ره صدق و صفا زنند

اگرچه عزت و عیش جهان نخواهد ماند
غمین مباش که غم جاودان نخواهد ماند

زمانه خوش دلی است و زمین عشرت و عیش
فرصتی مکن چه شعم برد که بلبل را
اگرچه نوبت سلطان گشت مدام بیش
در این کنج طرب رایگان بر کنجی

نوشش مکن که زمین و زمان نخواهد ماند
رسید بار خزان و آشیان نخواهد ماند
مدام شوکت و شأن خزان نخواهد ماند
اگرچه گنج طرب رایگان نخواهد ماند

بغیر نور ع تاجدار کشور فقر
شهی بمسند جم جاودان نخواهد ماند

تا که می صاف و پیمانه صفا خواهد بود
کی شود جمع پریشانی خواطر یا
گر چنین سرو قد یار کند جلوه گری
میر دم از پی اشک فلک با ناله و آه
سطرت عشق گر انگیزه نو لعل دف و چنگ
تا گشتنی لقا حرف به پروانه دل
گر چنین نور ع جلوه نماید بدلم

سر ما خاک در میکده تا خواهد بود
تا سر زلف تو در دست صبا خواهد بود
همه جا جامه جان چاک قبا خواهد بود
تا کشش دلم او آزار دوا خواهد بود
مشتاق را همه جا سر زو نو خواهد بود
جامه ش لب سیب فنا خواهد بود
ملک نیکی که انوار خدا خواهد بود



سحر ساقی در میخانه وا کرد
ز جامی کام میخواران روا کرد

لب مینای می را مهر برداشت
لبالب ساغری در کام ما کرد

شراب بی ریا چندان بهیچید
ز جان را مطلق از قید ریا کرد

دلم کز منزل کبریا خواست
نشیمن در حریم کبریا کرد

درآمد از در آن ماه دل افروز
ز مهرش خانهٔ دل با صفا کرد

بدل دادی که میبودم ز هجران
ز دار و خانهٔ دل پس جدا کرد

مرا نور علی چون تافت در دل
زخود بیگانه با حق آشنا کرد

رخی تو چه ماه انور آمد
لبی تو چه پسته تر آمد

یک بوسه ز لعل شکرینت
بهتر ز هزار شکر آمد

هر نفحه ز زلف عنبرینت
چون نافهٔ چین معنبر آمد

هر نکته ز لعل نوشخندت
سنجیده چه درج گوهر آمد

هر خال رخی تابناکت
عقدی ز عبیر مجمر آمد

بگذشت ز هی نگار کویت
زان بار صبا معطر آمد

هر ذره که نوری از علی یافت
رخشنده چه مهر خاور آمد

همچو چشمش ترک مستی کس ندید
همچو لعلش می پرستی کس ندید

دست افشان در کمند طره اش
چون دل ما پای بستی کس ندید

پست ما بالا و بالا پست ما
اینچنین بالا و پستی کس ندید

دست و پا گم کرده ام در عشق او
همچو ما بی پا و دستی کس ندید

جز شکست توبه ها از غمزه اش
در لب او جز شکستی کس ندید

عشق او بشکست چون شیشه دل
چون شکست او شکستی کس ندید

در بساط عشق چون نور علی
مست صهبای الستی کس ندید

هر که دامانی کشیده بت بدامان زند
هر که جانی نسپرده است کی با جانان زند

هر که در عشق دردی نکشید پیمانه چاک
هر که زخمش بت ندیده ان چاک کی جان زند



مرغ جان شد اسیر گلستان وصال
گشته دلهای پریشان همه در زلفش جمع

خارها تا بدلش خورد غم هجران رسند
کس بجمعیت از آن زلف پریشان نرسد

تا چه نور عنایت راه نمائی نبود
گم کنی مقصد و راه تو بپایان نرسد

هر که را پرتوی از طلعت جانان نرسد
جرعهٔ تا نرسد از لب معشوق بکام
ماند از داغ فراق تو بیابان دوستی
نرسد در حرم کعبه کسی بار نثار

هر که خوش از شیشهٔ در جام حریفان نرسد
دل مجنونی عاشق بدرمان نرسد
هر که مقصود نور او درمان نرسد
تا بکجا اندر اثر خار مغیلان نرسد

بحر نور عنایت نبود یار خضر
هر کز رهرو بسرچشمهٔ حیوان نرسد

دوش در خواب ساغر لب بت بود
زلف حلقه حلقه حبل المتین دل بود
باد گرفت کرسی جاسم جایگه عرش

بر صدر بارگاه جلالت نشسته بود
بر روی زر روی نقش جمال حقیقت بود
در زیر پایه اش همه فرش لب بود

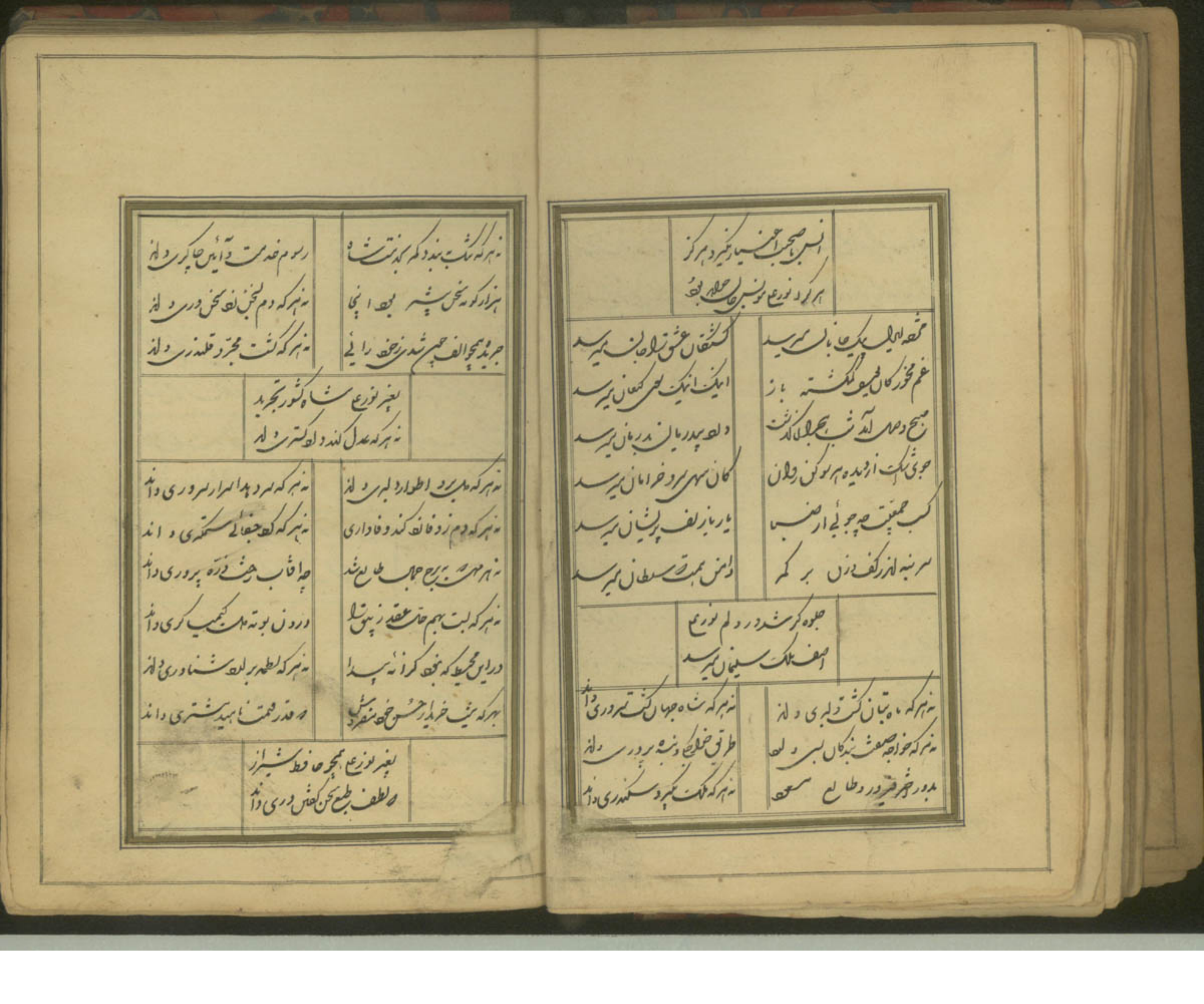
بس طلعت شاه دیار بسام دلم نهاد
سلطان عقل که شدش هوش سبک
گر شیشه ام بسنگ ملامت شکست عشق
در دیر عشق با رخ و لعل بتی دلم
بیدار چنین شدم من از آن جام صبحدم

خسرو که زیر لشکر غم در محنت بود
از جام عشق بیخود و مخمور و مست بود
بالله در ستیزش همه در آن شکست بود
گاهی صنم پرست و گهی بت پرست بود
همچون گدا بدر که شاهم نشست بود

نور عشق بسکه بجوم بخویشتن
مهر هم پیش ذره بی نور پست بود

تا از شیشه در اقداح روان خواهد بود
دیر ما تربت ما نه که عبادت از دی
زاهد از صومعه تعمیر سفر ما که ...
جرعهٔ کان بکف ... یاقوت لبش
راز پنهان ما ... لبش
پیر پیرت من از ... ترش

چشم ما بر کف ساقی مگر دل خواهد بود
کلک سنائی ... نظر ان خواهد بود
خانه در کوچهٔ رندان جهان خواهد بود
نه همین قوت جان روح روان خواهد بود
تا ابد در جبین صد ... خواهد بود
گرچه ابدال بود قطب زمان خواهد بود



انس با صحبت اغیار نگیرد هرگز
هر که در نوع مونس جان جلوه بود

مژده ای دل که یک جانان می رسد — گلستان عشق را جانان می رسد
غم مخور کان یوسف گم گشته باز — اینک اینک سوی کنعان می رسد
صبح وصل آمد شب هجران گذشت — دل که بیدرمان بد درمان می رسد
جوی اشک از دیده هر سو کن روان — کان سهی سرو خرامان می رسد
کسب جمعیت چو جویی از صبا — یار با زلف پریشان می رسد
سر بنه لاف از کف دون بر کمر — دامن همت که سلطان می رسد

جلوه گر شد در دلم نور عم
آصف ملک سلیمان می رسد

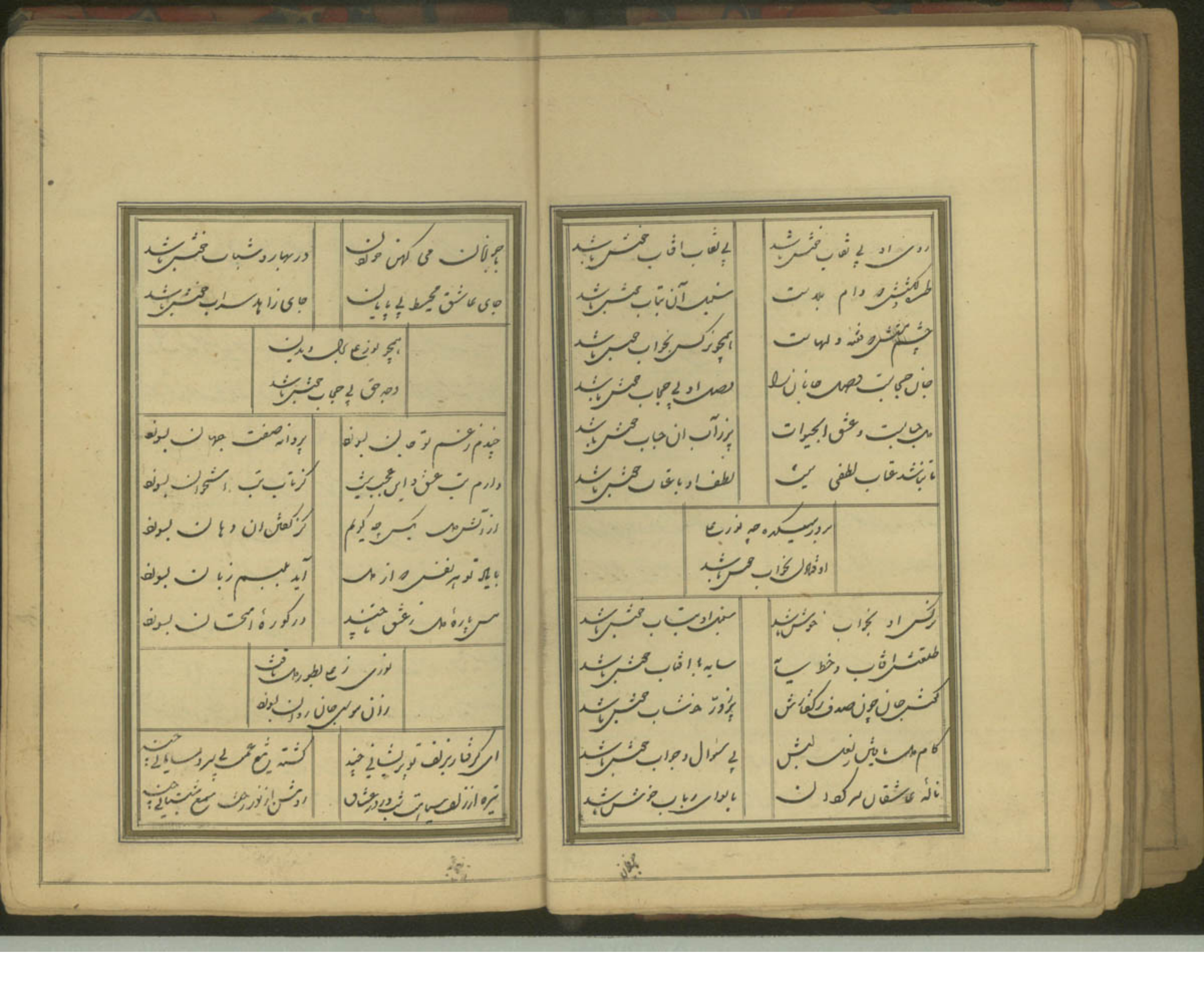
نه هر که ماه بتان گشت دلبری داند — نه هر که شاه جهان گشت سروری داند
نه هر که خواجه صفت بندگان ببرد لطف — طریق خلق و بنده پروری داند
بدور چرخ قمر و طالع سعد — نه هر که ملک بگیرد سکندری داند

نه هر که تاج بنهد و کمر ببندد شاه — رسوم خدمت و آیین چاکری داند
هزار کوه سخن شعر بعد اینجا — نه هر که دم ز سخن زد سخنوری داند
جریده همچو الف چون شدی ز حرف رانی — نه هر که گشت مجرد قلندری داند

بغیر نوع شاه کشور تجرید
نه هر که عدل کند دادگستری داند

نه هر که مایه برد اطوار دلبری داند — نه هر که سر دهد اسرار سروری داند
نه هر که دم زد فاش کند وفاداری — نه هر که کرد جفا ستمگری داند
نه هر مهی که برج حجاب طالع شد — چه آفتاب حسن ذره پروری داند
نه هر که لب بهم جان عقد ز پیش گشاد — درون بوته ها کیمیاگری داند
در این محیط که نقد گران نه پیدا — نه هر که غوطه برد آشناوری داند
بهر که نیست خریدار حسن خود منظور — که قدر قیمت ناهید مشتری داند

بغیر نوع مجو حافظ شیراز
که لطف طبع سخن گفتن دری داند



روی او بی نقاب خوشتر باشد — بی نقاب آفتاب خوشتر باشد
طره‌اش گشته در دام بلاست — سنبل آن بتاب خوشتر باشد
چشم مستش که فتنه دلهاست — همچو نرگس بخواب خوشتر باشد
جان حجاب وصال جانان را — وصل او بی حجاب خوشتر باشد
لب جانبخش و عین الحیوات — پر ز آب آن حباب خوشتر باشد
تا نباشد عتاب لطفی نیست — لطف او با عتاب خوشتر باشد

سر در میکده چه نور علی
او فتاده بخواب خوش باشد

نرگس او بخواب خوش باشد — سنبل او بتاب خوشتر باشد
طلعتش آفتاب و خط سایه — سایه با آفتاب خوشتر باشد
گشته جان چون صدف ز گفتارش — پر ز در خوشاب خوشتر باشد
کام دل با نیش لعل لبش — بی سؤال و جواب خوشتر باشد
ناله عاشقان سرگردان — با نوای رباب خوشتر باشد

با جوانان می کهن خوشتر — در بهار و شباب خوشتر باشد
جای عاشق محیط بی پایان — جای زاهد سراب خوشتر باشد

همچو نور علی کلب و دین
وجه حق بی حجاب خوشتر باشد

چندم ز غم تو جان بسوزد — پروانه صفت جهان بسوزد
دارم تب عشق و این عجب نیست — کز تاب تب استخوان بسوزد
از آتش دل نفس چه گویم — کز گرمی آن دهان بسوزد
با یاد تو هر نفس که از دل — آید بلبم زبان بسوزد
بس پاره دل ز عشق خندید — در کوره امتحان بسوزد

نوری ز غم لطف دلدار نهفت
زان سوز جان روان بسوزد

ای گرفتار زلف تو پریشانی چند — کشته تیغ غمت بی سر و سامانی چند
تیره از زلف سیاهت شب دور عشاق — روشن از نور رخت شمع شبستانی چند



چشم جادوت شبی قصه بر سجاده | خال هندوت زده راه مسلمانی چند
خرقه شوق رخت کرد بهر راه نما | کی توان کرد پی قطع بیابانی چند
شرف کعبه وصلش توجه وادی که ترا | نکشیدت به پا خار مغیلانی چند
نسیم آن جهت آلاله نه کوی تو شب و روز | ریزم از خون تره طرح گلستانی چند

شمه خوبی تگک الهی رخ نور علی
آتش افتاد ز گلگشت به نیستانی چند

هرکرا دیدن روی تو میسر باشد | جز بروی تو نظر وا نکند تا باشد
دیدن روت در آئینه چه حاجت مرا | سینه از صیقل مهر تو مصفا باشد
تیغ بس جوشش زند سینه من چو گهر | مسکن مردم دیده ته دریا باشد
از همه مستی جام شهادت بیشه اند | قیمت مالکی تکف زاهد رعنا باشد
ریش فرعون مکنه با ید بیضای کلیم | از همه عقد در و لؤلؤ لالا باشد

هرکرا نور علی در دل و جان نازل شد
لاجرم نزل از عرش معلی باشد

ساقیا زردی دختر رز بچه باز که | وا آهنگ عشق با صنم بچه باز که
مینای حسن پر نموش از شراب ناز | چندانکه می لب خواهان نیاز که
مطرب به دلنوازی عشاق بینوا | هردم نوای دلکشی از بهر ساز که
صوفی که نقش ها همی کشف ز جام | کو آن لعبت جام جهان بین دراز که
راز نهانیش بکنه چرخ بر ملا | هرکس که بچه داری اسرار باز که
سلطان غزنوی به هزاران غلام داشت | عشقش غلام شه قربان ایاز که
جانها بپای خاک شدش در ره نیاز | هر لحظه سرو ناز فن آغاز ناز که
اندیشی تغلبه اخوان ما شهی | ما را ز بیم تقدم جعله فراز که

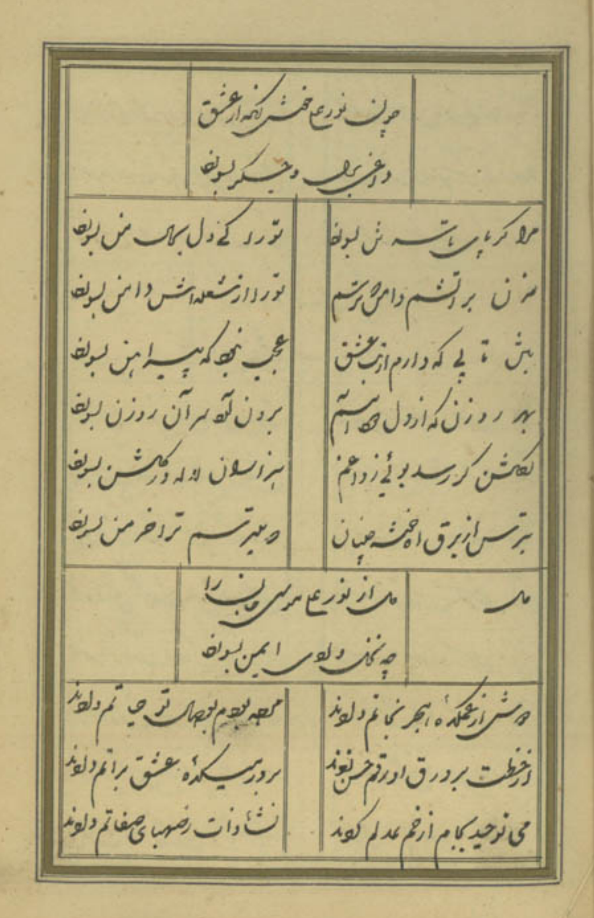
نور علی که مهر سپهر حقیقت است
مستغنیم ز نیر تو عشق مجاز که

کنون که لاله کنارش بساله پیش آمد | چه غنچه خون دل به نکهت ای بجوش آمد
نخفت و نرگس چه چشم بیماران | ز بسکه مرغ سحر در خروش آمد
چمن بساط و سمن جرعه نوش دل ریحی | نهان غنچه چه پستان بسو بدوش آمد

ز جوشش باده صبوحی کشان گلشن را | زجاجهٔ غنچه چو خم سبز جوش آمد
ز هر کنار غزلخوان شده سهی سروی | بیان نکهت گل نیسبه سبز پوش آمد
ز صوت بلبل خوش لهجه بلبلان را | نوای بربط و نی در چمن بگوش آمد

نوبت نوع هر که ساغری نوشید
ز شکر باده دنیا برون ز هوش آمد

از تاب رخش قمر بسوزد | در تاب لبش شکر بسوزد
بر منظر او نظر چه بندی | گر منظر او نظر بسوزد
سودازده دکان عشقش | سرمایهٔ نفع و ضرر بسوزد
پیمانه کش شراب شوقش | پیرایهٔ خیر و شر بسوزد
از آتش عشق او عجب نیست | گر جمله بحر و بر بسوزد
تا آتش عشق شعله ور شد | ما را همه پا و سر بسوزد
زین آن که شرر فشانده آهم | ترسم همه خشک و تر بسوزد
پروانه ز شمع رخ نتابد | گر جمله همه بال و پر بسوزد



چون نوع خسته که از عشق
داغی بدل و جگر بسوزد

مرا که پای تا سرش بسوزد | تو را که دل بحال من بسوزد
مرزان بر آتشم دامن ترسم | تو را از شعلهٔ آتش دامن بسوزد
بهش تا بی که دارم از غم عشق | عجب نبود که پیراهن بسوزد
بهر روزن که از دل آه آیم | برون آید سر آن روزن بسوزد
گلشن گر رسد بوی ز داغم | هزار اسلان لاله در گلشن بسوزد
بترس از برق آه خسته چندان | دهی ترسم ترا خرمن بسوزد

مال

ماه از نوع عمر مهری جان را
چه نیکی ولی ایمن بسوزد

در شش ازغمکدهٔ هجر تو کام دلوند | مجمع یوم بیانات تو چه تم دلوند
از خط بر ورق او رقم حسن نوند | بر در بتکدهٔ عشق براتم دلوند
می توحید بکام از خم عدلم کوند | نشئهٔ ذات ز صهبای صفاتم دلوند



حاجب خویش برین مهمان کعبه عرض	منصب سلطنت ذات دو عالم داده اند
گفتم ارشاد زبان و بخوردم قدحی	شربت مرگ ز جام سکراتم داده اند
خانه شیب الا بر از دولت آن	نقد گنجینه هستی برکاتم داده اند

شکر لله که چون نور تمام در ره عشق
به بلایا و محن صبر و ثباتم داده اند

مطلقی باز در شهود آمد	شاهد و شاهد و مشهود آمد
حضرت آیینه رخسارش	عدم صرف در وجود آمد
جلوه گر گشت حسنش از غیب	بی نمودی لبسه نمود آمد
کاردان نفحت من روحی	در سماوات چون فرود آمد
خیمه در آب و خاک آدم زد	ساجد و سجده و سجود آمد
در معارف ز هر لب دگر شی	گشته کعبه و در شهود آمد
ساقی حسن با همه پیدا شد	مطرب عشق در سرود آمد
دل و جان و جوارح و احشا	جام مینا و چنگ و عود آمد

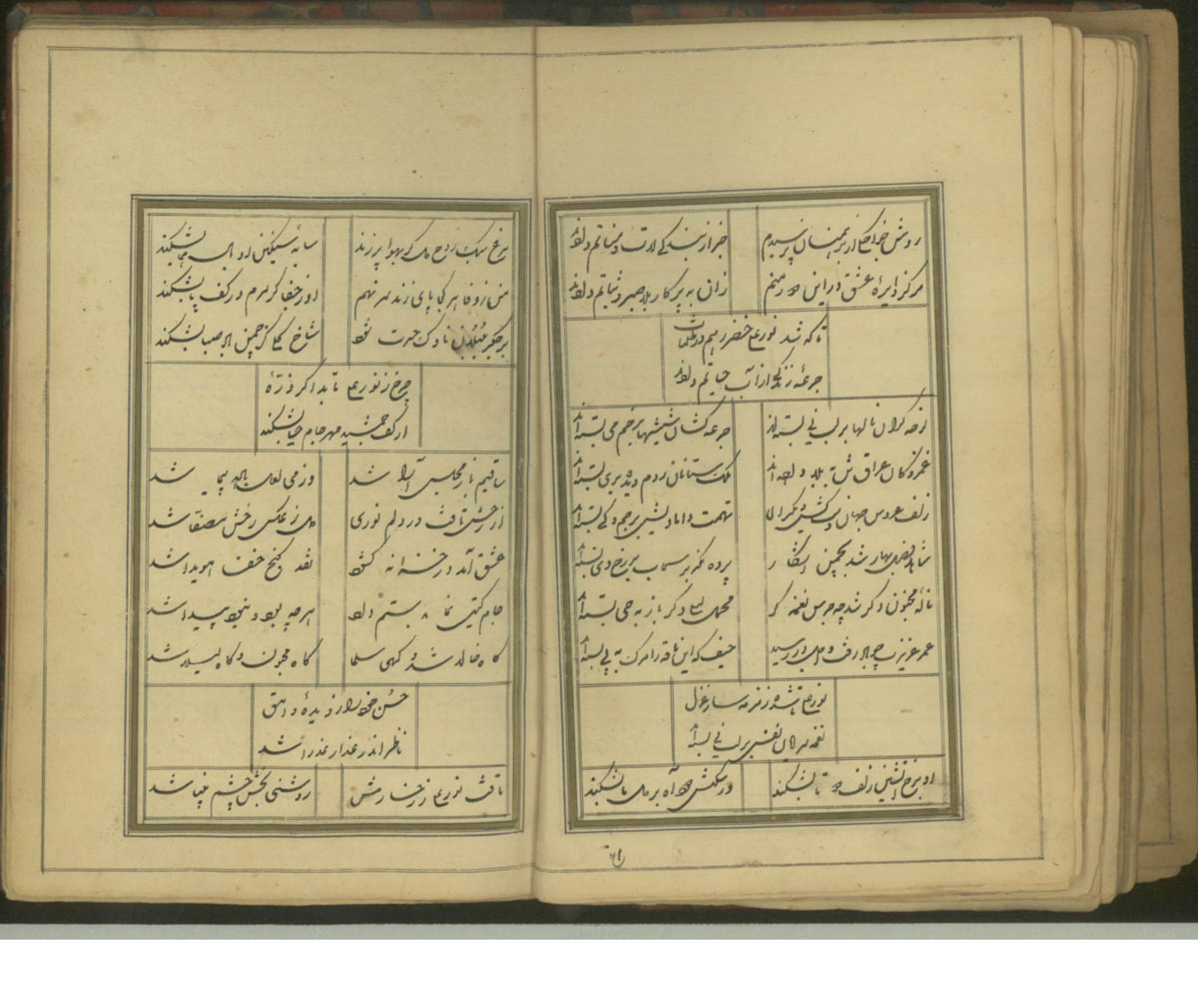
هر که زان می پیاله ای نوشید	بیخود از نیک و از بد آمد

هست نور تو بغیب و شهود
ظاهر و پنهان هر آنچه بود آمد

ماه رویش که بام سر طالع شد	تا که مهری ز بام طالع شد
هر نفس لمعه ز رخسارش	عاشقان را بدیده لامع شد
هر سخن کز لبش فرود آمد	دانشش همچو نفس قاطع شد
آنکه پر از شیر میمونه از می	لب لعلش ز پرده ساطع شد
خط خطش در صحیفه رخسار	دفتر حسن را که جامع شد
گاه در شان صفت پدید آمد	گاه در شیشه در صوامع شد

لمعه آفتاب حسن ز نور رخ
لامع از دوی همه لوامع شد

حسن در مصطبه جان همه قوتم داده اند	همه با بنز منای صفاتم داده اند
سالکی مرحله عشق بره روی نماند	از غم بادیه عشق نجاتم داده اند



روشن چراغکی از رهبان پرسیدم ... جز از رشته کاکلت دشنام دلم
مرکز دایره عشق در این دور منم ... زان به پرگار بلا صبر و ثباتم دلم

تا که شد نورعلی خضر رهم در ظلمات
جرعه زنگها از آب حیاتم دلم

زخمه گران نالها بر لب نی بسته‌اند ... جرعه کشان شیشه‌ها بر خم می بسته‌اند
غمزه کمان عراق شیشه باده دجله اند ... ملک ستانان ز دم دیو و پری بسته‌اند
زلف عروس جهان پیشکش دیگران ... تهمت داماد شیر بر جم و کی بسته‌اند
شاهد فصل بهار شد چمن رنگ‌کار ... پرده نگه بر سحاب بر رخ دی بسته‌اند
ناله مجنون دگر شد جرس نغمه گر ... محمل لیلی دگر باز به حی بسته‌اند
عمر عزیز چه بار رفت و حالی دار رسید ... حیف که این ناقه را مرکب پی بسته‌اند

نورعلی تا شد زمزمه ساز غزل
نغمه سرایان نفس بر لب نی بسته‌اند

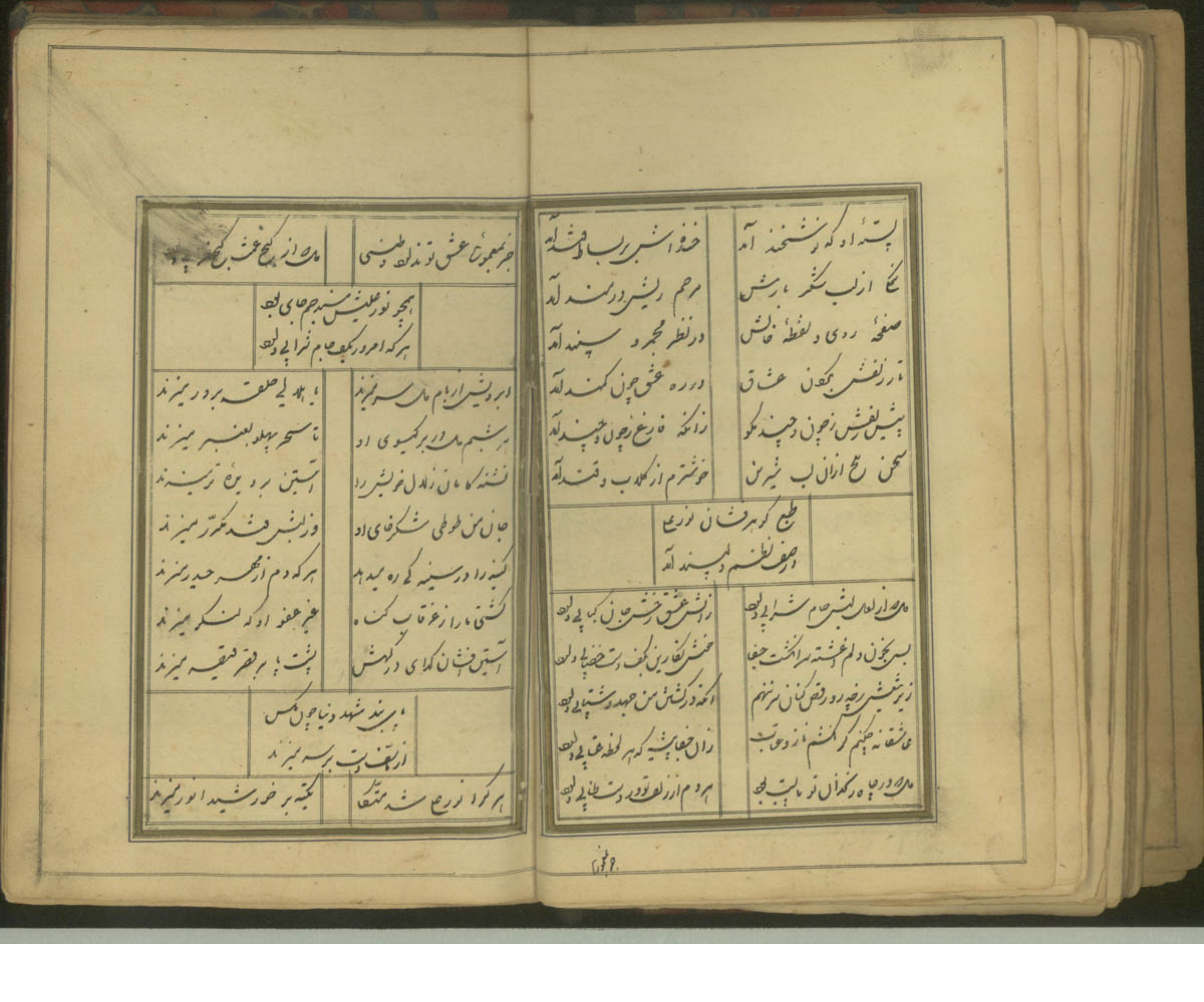
او برخ آتشین زلف چو تاب شکند ... در شکن حلقه آه بر دل ما بشکند
مرغ سبک روح ما گر به هوا پر زند ... سایه سنگینش زو بال هما بشکند
من ز وفا هر کجا پای زند سر نهم ... او ز جفا گر برم در کف پا بشکند
بر جگر بلبلان ناوک حسرت نهد ... شاخ گلی کز چمن باد صبا بشکند

چرخ ز نورعلی تابد اگر ذره‌ای
از کف جمشید مهر جام جلا بشکند

ساقیم از مجلس آرا شد ... وز می لعلش پیاله پیما شد
از رخش تافت در دلم نوری ... دل ز عکس رخش مصفا شد
عشق آمد در خزانه گشود ... نقد گنج خفی هویدا شد
جام گیتی نما بدستم داد ... هرچه بود و نبود پیدا شد
گاه خالد شد و گهی سلما ... گاه مجنون و گاه لیلا شد

حسن خود را ز دیده وامق
ناظر اندر عذار عذرا شد

تا گشت نورعلی ز رخش ... روشنی بخش چشم بینا شد



پسته او که بشکرخند آمد / خنده اش بر لب او قند آمد
تنگ از لب شکربار دهانش / مرهم ریش دردمند آمد
صفحهٔ روی و نقطهٔ خالش / در نظر مجمر و سپند آمد
تار زلفش بگردن عاشق / در ره عشق چون کمند آمد
پیش لعلش ز چون و چند مگو / زانکه فارغ ز چون و چند آمد
سخن تلخ از آن لب شیرین / خوشترم از گلاب و قند آمد

طبع گوهرفشان نوری
در صف نظم دلپسند آمد

ماه از لعل لبش جام شرابی دارد / ز آتش عشق رخش جان کبابی دارد
بس بخون دلم آغشته سرانگشت حنا / [illegible] نگارین کف دست حنابی دارد
زیر شمشیر رخش رو رقص کنان سر بنهم / آنکه در کشتن من جهد و شتابی دارد
عاشقانه چه کنم گر نکشم ناز و عتاب / زان خطابیست که هر لحظه عتابی دارد
ماه در چاه زنخدان تو [illegible] / هر دم از زلف تو در دست طنابی دارد

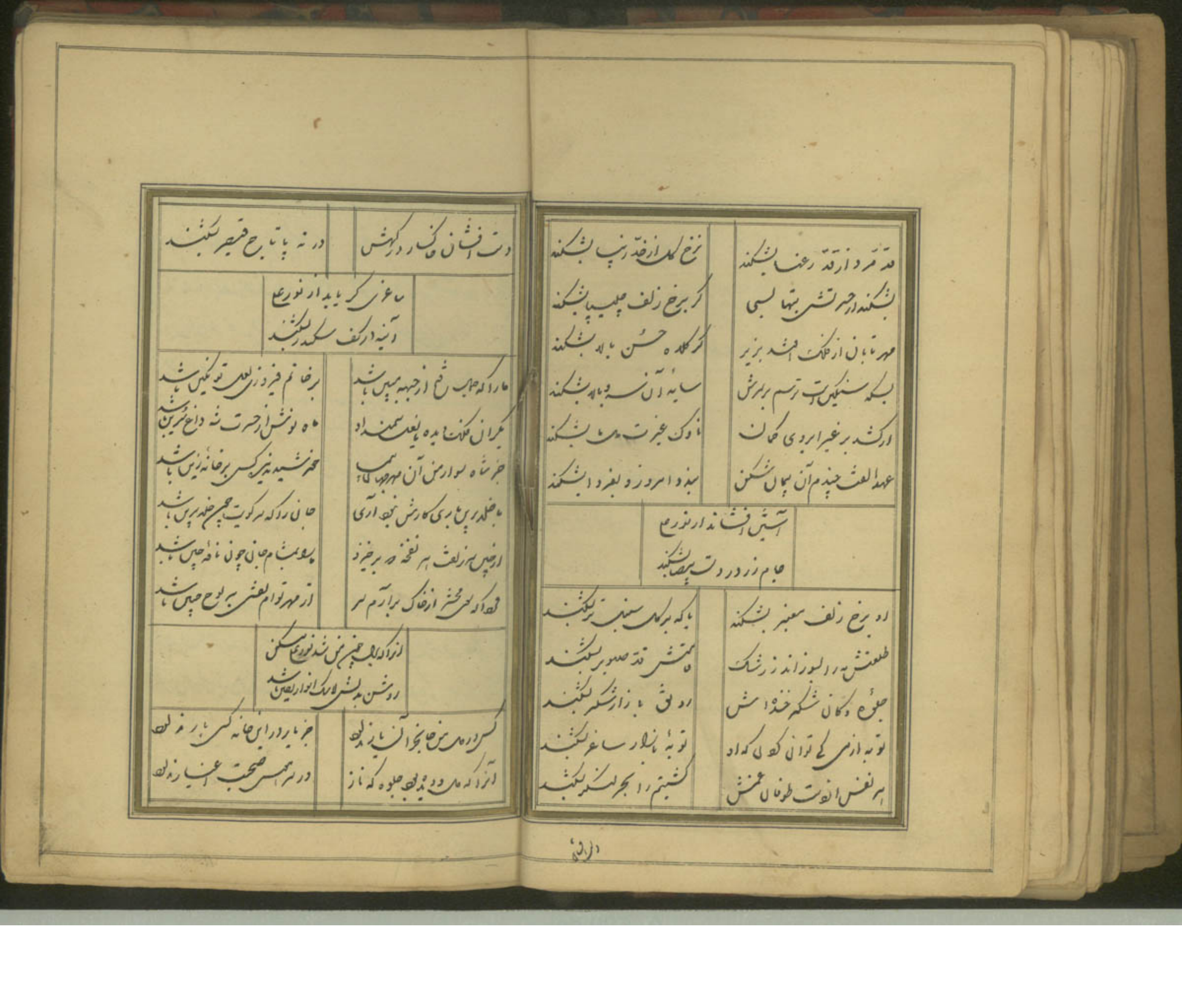
جز بمعمورهٔ عشق تو ندارد وطنی / ما که از گنج غمت [illegible]

همچو نوری همه شب مسند جم جای بود
هر که امروز بکف جام شرابی دارد

ابروش از بام مه سر میزند / یا هلالی حلقه بر در میزند
هر شبم مه در بر گیسوی او / تا سحر پهلو بعنبر میزند
تشنه کامان زلال خویش را / آتشین بر دیدهٔ تر میزند
جان من طوطی شکرخای او / وز لبش قند مکرر میزند
کینه را در سینه کی ره میدهد / هر که دم از مهر حیدر میزند
کشتی ما را ز غرقاب گنه / غیر عفو او که لنگر میزند
آتشین قشان گدای درگهش / پشت پا بر فخر قیصر میزند

پای بند شهد دنیا چون مگس
از تأسف دست بر سر میزند

هر کرا نوری شد متفق / تکیه بر خورشید انور میزند



قد قمر و از قد رعنا شکند
نرخ گل از خد زیبا شکند
شکند از حسرتش بتها لبی
گر برخ زلف چلیپا شکند
مهر تابان از فلک افتد بزیر
گر کلاه حسن بالا شکند
بسکه سنگین است ترسم بر سرش
سایه آن سرو بالا شکند
ار کشد بر غیر ابروی کمان
ناوک غیرت مرا بشکند
عهد العشق چندم آن پیمان شکن
بند ابرو زو لیفر دا بشکند

آتش افشاند از نور رخ
جام زر در دست بیضا شکند

او برخ زلف معنبر بشکند
تا که بر گل سنبل تر بشکند
طلعتش پروا لبسوزاند ز رشک
قامتش قد صنوبر بشکند
حقه دکان شکر خنده اش
رونق بازار شکر بشکند
توبه از من کی توانی که اد
توبه بازار ساغر بشکند
هر نفس امواج طوفان غمش
کشتیم را انجر لنگر بشکند

دست افشان مگر در گردش
درنه پا تا بر ج قیصر بشکند

ساغری کر باید از نور رخ
آینه در کف سکندر بشکند

ما را که حباب شمع از جبهه مبین باشد
بر خاتم فیروزی لعل تو نگین باشد
گیران فلک را دیده با لعل یمن داد
ماه نو شش از حسرت شد داغ سرین باشد
جز شاه سوار من آن مهر جهان پیما
خورشید نبیند کس بر خانه زین باشد
با خلد برین باری کارش نبود آری
جان را که سر کویت چون خلد برین باشد
از چین سر زلفت هر نفحه که برخیزد
پا بوسی تم جان چون نافه چین باشد
خود که لب محشر از خاک بر آرم سر
از مهر تو ام لعلی بر لوح جبین باشد

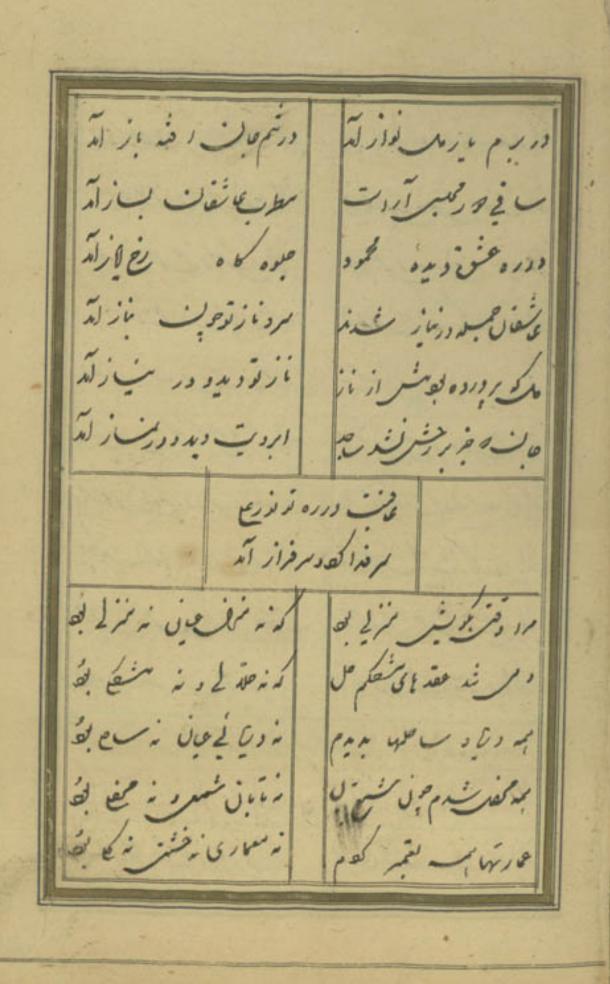
زان رو که لب چین من شد نور مسکن
روشن ید بیضای انوار الیقین باشد

کس در دل من جا بجز آن یار ندارد
جز یار در این خانه کسی بار ندارد
آن را که ما دو دیده جلوه گه ناز
در سر همه صحبت اغیار ندارد

مردانه نهاد آنکه قدم در ره عشقش — چون مرغ خبر از سر دستار ندارند
زاهد که به پروانه خذف در صدف دل — کو با خبر از گوهر شهوار ندارند
دل را ببر آنکو هوس چشمه حیوان — جز با لب لعل تو سر و کار ندارند
جنت چه بود زیب لب باده و حور — [illegible] که خریدار ندارند

نور علی شیر است در آیینه فروزان
هر کس ره [illegible] ظلمت ز نگار ندارند

زان روز که تا ماه رخش در نظر آمد — کام دلم از رهگذر دیده بر آمد
ای بی خبر از با خبر عشق چه پرسی — زیرا که خبر شد ز خبر بی خبر آمد
مهر است که جلوه در آیینه ذرات — که مهر فروزنده شد و گاهی قمر آمد
که طالب که گوهر شد و در بحر فرو رفت — که بحر دگهی موج و صدف که گهر آمد
مجنون شد و لیلی شد و گشت که دگاه — هر دم به لباس دگری جلوه گر آمد
که موسی عمران شد و گاهی ید بیضا — که طور دگهی بارقه و که شجر آمد
که [illegible] که سرور که تاج و گهی تخت — که نور علی شه ز زرین کمر آمد



در بزم یار ما نواز آمد — در چشم جان رفته باز آمد
ساقی دور مجلس آرا است — مطرب عاشقان به ساز آمد
در ره عشق دیده محمود — جلوه گاه رخ ایاز آمد
عاشقان جمله در نماز شدند — سرو ناز تو چون نماز آمد
ما که پرورده بوده ایم از ناز — ناز تو دیده در نیاز آمد
جان ره جز بر رخش نشد ساجد — ابرویت دید و در نماز آمد

[illegible] در ره تو نور علی
سر فدا که سرفراز آمد

مرا وقتی بگوش [illegible] بود — که نه [illegible] نه [illegible] بود
دمی شد عقده های مشکلم حل — که نه حلاج و نه [illegible] بود
همه دریا و ساحلها بدیدم — نه دریا نی عیان نه ساحل بود
همه محو شدم چون شمع [illegible] — نه تاب شمع و نه محفل بود
عمارتها همه تعمیر کردم — نه معماری نه خشتی نه گل بود

ز دست عشق تو به این اسیر گردم — نه حالی دیدم و نه شاخی بود

شدم قائل به هر قولی و عهدی — نه عهدی و نه قولی قائل بود

شدم فاعل به هر دستی و نفعی — نه دستی و نه نفعی و فاعل بود

شدم اندر عوامل جمله عامل — عواملی در کجا کی عامل بود

شدم اندر مسائل جمله سائل — نه مسئله و سؤال و سائل بود

شدم حامل به موضوع محمول — نه وضع و نه حمل حامل بود

شکل آمدم در جمله اشکال — نه شکلی دیدم و نه شکلی بود

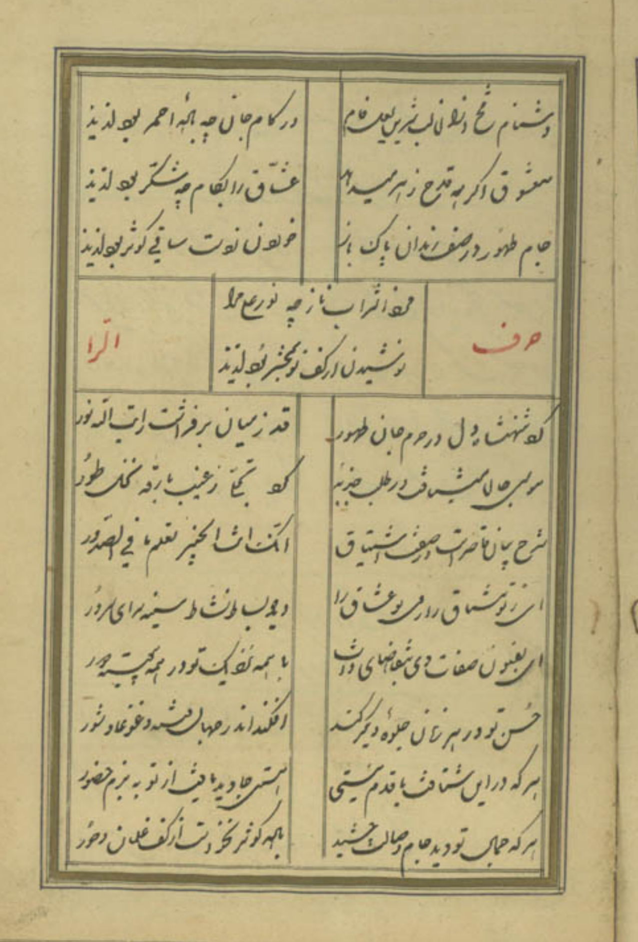
شکمت آمدم در هر کمالی — نه الکمالی کمالی که بود

قبلت قابل به تقبل گشتم — نه تقبل قبول و قابل بود

حضور حاضر مالی چه دیدم — نه حاضر نه حضور و نه دلی بود

حرف — بجز نور رخ پیدا نبود آن / نه حولی در میان نه حائلی بود — الذال

ز دستان که ز دست آن دلبر بود لذیذ — خوردن شراب ناب ز ساغر بود لذیذ



دشنام تلخ از لب شیرین بتان مدام — در کام جان چه شهد احمر بود لذیذ

معشوق اگر به قدح زهر میدهد — عشاق را بکام چه شکر بود لذیذ

جام طهور در صف رندان پاک باز — خوردن نوبت ساقی کوثر بود لذیذ

حرف — صوفی شراب ناز چه نور علی علا / نوشیدن از کف تو مخمر بود لذیذ — الرا

گه شهنشه دل در حرم جان ظهور — قد ز سیان برفرازت ایت الله نور

سوی جان مشتاق در طلب جذبه — که تجلی ز غیب بارقه نخل طور

شرح بیان قاصر است وصف اشتیاق — الکتاب الخبر تعد فی الصدور

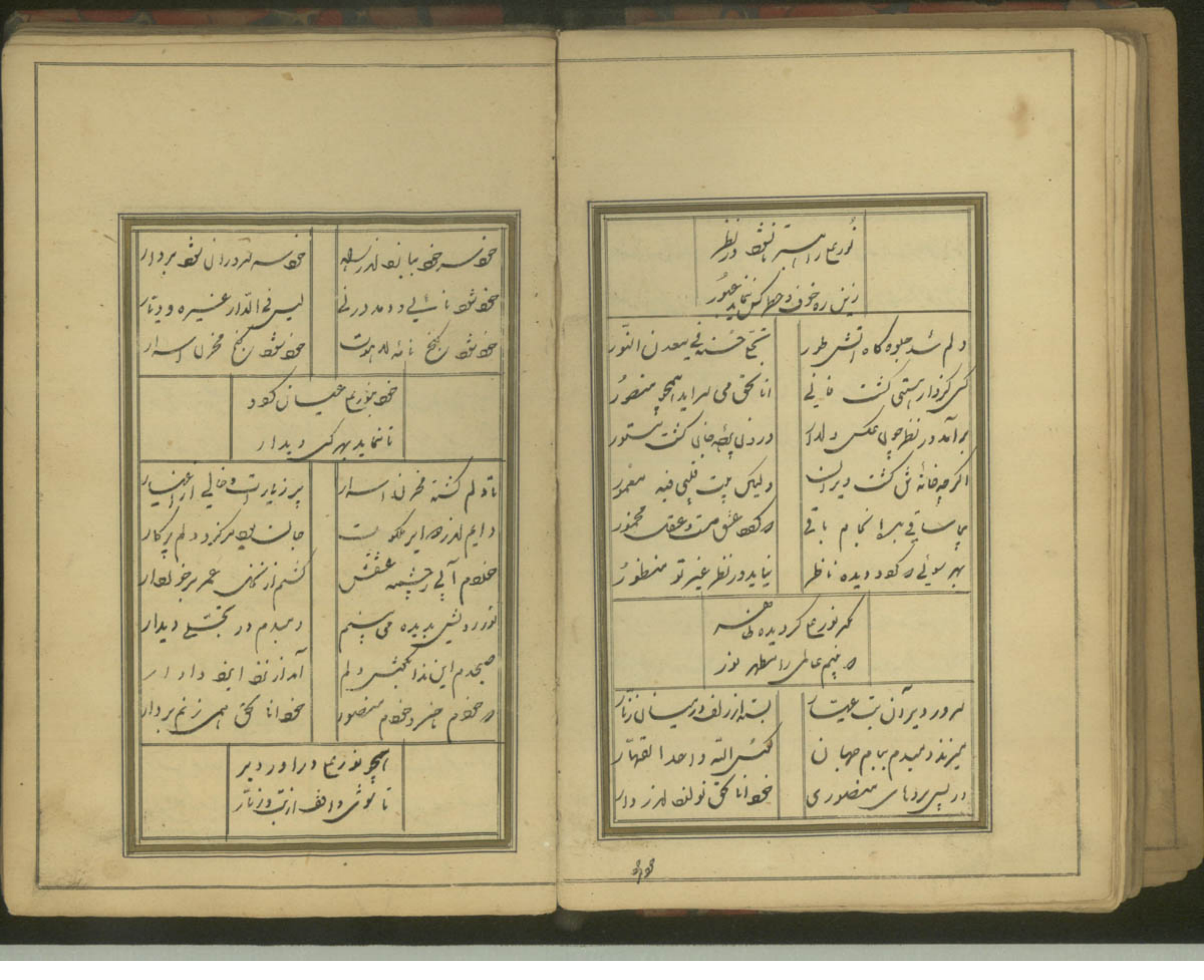
ای ز تو مشتاق روا می شوق را — دیده بر دارت را سینه برای سرور

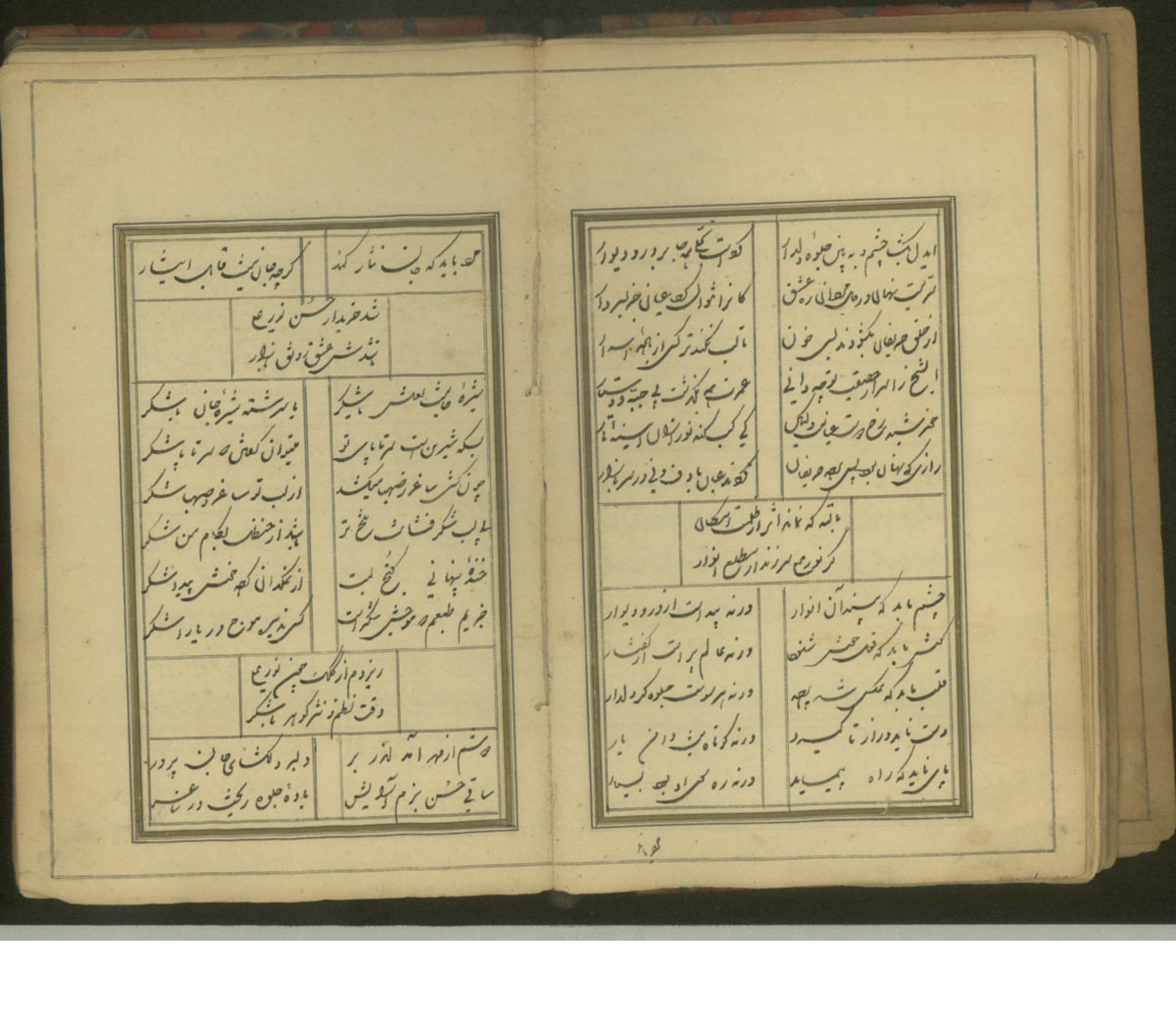
ای نمونی صفات دی شعاعهای ذات — با همه نقد یک تو در همه چیز به دور

حسن تو در هر زمان جلوه دیگر کند — افکنده اند در جهان فتنه و غوغا و شور

هر که در این شتافت با قدم هستی — هستی جاوید یافت از تو به بزم حضور

هر که حباب تو دید جام وصالت چشید — بابهه کوثر نخورد ت از کف غلمان حور





ای دل اگر چشم دید به بین جلوهٔ دلدار
تربت نهان او درهای جهانی ره عشق
از حلق حریفان بگشودند بسی خون
این شیخ ز اسرار حقیقت تو چه دانی
محرم نشده رخ درت عیانت ولیکن
رازی که نهان است بسی لیک حریفان

کو دست نگاهی که چه بر در و دیوار
کاندر اشوا کرده عیانی خبر از کار
تاب کند ترکی از ابهه اسرار
عمرت همه بگذشت به جبه و دستار
کی کسب کنی نور ز انوار که سینه تار
گوید عیان باده فروشی در بازار

ثابته که نامه اسرار طلبت ایکاش
گر نور همه سر زند از مطلع انوار

چشم باید که ببیند آن انوار
گوش باید که نغمه‌اش شنود
قلب باید که عکس شه بجهد
دست باید دراز تا گیرد
پای باید که راه پیماید

ورنه پیداست از در و دیوار
ورنه عالم پر است از گفتار
ورنه هر سوست جلوه کرده دلدار
ورنه کوتاه نیست دامن یار
ورنه ره نیست ... بسیار

حق باید که جان نثار کند
گرچه جان نیست قابل ایثار

شد خریدار حسن نوری
نبد شه عشق زوق بازار

شیرهٔ جان لعلش باشکر
بسکه شیرین است سرتاپای تو
چون کشی ساغر صهبا میکشد
سالب شکر فشانش تلخ تر
خندهٔ پنهانی گنج لبت
خزیم طبعم را موج شکر است

با سر رشته شیرهٔ جان باشکر
میتوان کلکش سرتا پا شکر
از لب تو ساغر صهبا شکر
بند از حنظل بکام من شکر
از نمکدانی که خشش پیدا شکر
گشته پیدا موج دریا شکر

ریزدم از کلک چین نوری
وقت نظم و نثر گوهر با شکر

دوشم از مهر آمد لذر بر
ساقی حسن بزم آرایش

دلبر دلکش ای جان پرور
بادهٔ چون رحیق در ساغر



به یک جرعه ام از این عالم	برد یکسر لعل لب دیگر
وه چه عالم را هر چه هاست بخواست	آمدش جز و کلی همه منظر
آتش نیستی زبانه کشید	تو خوش خاک آستیم یکسر
چون تجلی‌ها ز آدم دیدم	جز یکی نیست منظر منظر

بسکه مستم ز جام توزیعم
نه بدانم ز باد یا از سر

الا ای عندلیب گلشن یار	چو بگشاد دست صبا لب زنگار
تو بودی که میعی شب و روز	زمنقار بلبل عشق دُر اسرار
چرا چون غنچه دلتنگ و خاموش	نباشد از گلت برگی بمنقار
کنون کز قرعی گشته خرامان	زهر سو نازنین سروی بگلزار
شکفته بند برقع شاهد گل	هزاران تشنه چون ای برجسار
برفشاند شکوفه نقد هستی	با نثار قدوم گل ز دستی‌ار
تو هم در گوشه اگر آشیانی	برو هی ساز کن از سینه زار

بیا ساقی بکن آن پیمه پوشی	زرخ در چشم زر پیچه بردار
چنانم ساغری در کام جان ریز	ز نه سر باندم بر جانه و دستار
تنی دارم که هر تاری ز زلفش	هزار اسلام یکی شیخ را کعبه زنار
ز بس برخیزم و افتم بر آتش	نه مستم میتوان گفتن نه هشیار
لب خندان و چشم گریه آلود	شدم در شادی و غم یار و غمخوار

بجز نورع در ملکت معنی
ندیدا بجهان نظم گهربار

کسی جز چشم مینای قلندر	نه بیند روی زیبای قلندر
غمم که دن که در جشن است دائم	نه بیند در روی زیبای قلندر
فروزان شمع ماه و مشعل مهر	نشد از پر نور رو سیمای قلندر
نباشد خالی از دی گرچه جایی	نه بیند هیچکس جای قلندر
دو عالم را بیکدم در رُباید	بجوش آید چو دریای قلندر
شهان مملکت را بر سر نعل تاج	نهد خاک کف پای قلندر



گشته چون الف فرد و جریده | کجا پیش تو بالای قلندر
دلم کاینهٔ گیتی نما شد | نظر جای ز صهبای قلندر

بجز نور علی آن رند دلکش
گرامی گشته مادای قلندر

هر نقش که بر لوح قضا خامهٔ تقدیر | ورزد که چه طالع هر کس نقد تحریر
کی نقطه انسان حک شد نقطه یک | تکبیر کند دایرهٔ موجد تدویر
روز ازل قرعه چه در جرعه کشی ریخت | زاهد تو بگویم که در این حال چه تدبیر
در دست کرم ساغر صهبات مکن عیب | صد شکر که منعم نکنم سبحه تدویر
شهانه مبین خال لبش نقطهٔ ما الفت | بر گردن جان حلقهٔ زلفش شده زنجیر
در صفحهٔ ما محو شد نقطهٔ موهوم | از فیض دهانش کنم از نکته تحریر

ای خصم کجی عربده تا کی سپر انداز
گر شمع نتابان نور علی گشت جهانگیر

حب لک حب بدست آور | شمع راه هدی بدست آور

ز آفتاب قیامت چه ملال | سایهٔ مصطفی بدست آور
در پی رهزنان چه میپوئی | دامن رهنما بدست آور
حالت به یکانگان چه پیوندی | دلبر آشنا بدست آور
از دور دغل بیاب فروغی بیش | نور صدق و صفا بدست آور
رسم کبر و ریا ز کف بگذار | روزه کبریا بدست آور

جام گیتی نماست نور علی
جام گیتی نما بدست آور

دلا بگذر ز نیش جانی بدست آر | فدا کن جان و جانانی بدست آر
بهر آنکه دامانی بزن چنگ | برو پاکیزه دامانی بدست آر
قدم در حلقهٔ شوریدگان نه | سر زلف پریشانی بدست آر
گریبانی بعشق او بزن چاک | وز آن چاک گریبانی بدست آر
ز خط کفشی که کفر و دین قرین است | یعنی کفر ایمانی بدست آر
ما از نور علی گر ذره خواست | بگو خورشید تابانی بدست آر

پرتو جانت این سقف کبود جلوه گر
یا فروغ طلعت ساقیست تابان از قدح

نور پاش است مهر از برج حسنش بر زمین
یا فرو ریزد بدامان کوکب انجم گهر

شاهباز رفعتت ناهید آید بهر شکار
تا کشد صید جان هر دم لب نوشین ابر و بر

از گل گلزار دلکش پر شده دامن هوا
یا سرشک لاله گون ریخته از چشم تر

آفتاب حسن گردیده تابان از مهش
باشد نور علی از روی خوبش جلوه گر

بر زمین است از نمای ساقی انعامی دگر
زان می دیرینه بر خیز و بده جامی دگر

طایر جان را که نبود غیر خالت دانه
کی بود در حلقه زلف تو آرامی دگر

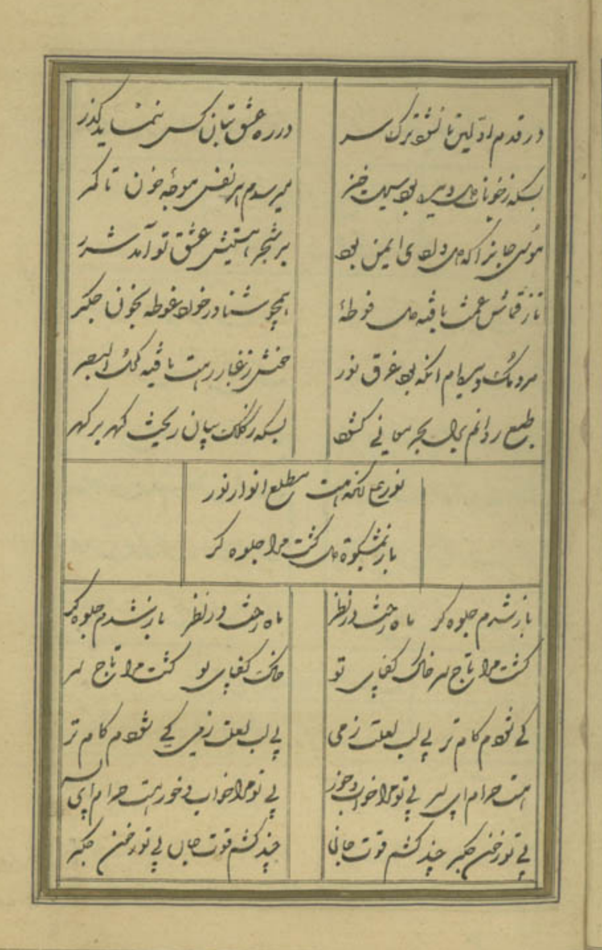
گرچه یابی کام جان از وصل تو حاصل شده
خبر وصالت نیست در دل دل آرامی دگر

همچو شام طره و صبح بناگوشت مها
مهر و رز از آن ناید صبحی و شامی دگر

کس کجا در پایگاه قرب کعبه سرفراز
لطف تو گر پیش ننهد از کرم گامی دگر

سالها در عشق رفت و هیچ نامد در جهان
همچو ایام طرب انگیزت ایامی دگر

آفتاب من که تابان از مهش نور علیست
هر زمان بنمایدم رخ از در و بامی دگر



در قدم اولین نهادم ترک سر
در ره عشق تا بکس نشد پیدا گذر

بسکه ز خوانهای دیده بود سیل خیز
میرسد هر نفس موجهٔ خون تا کمر

موسی جان را که هر دم دل بود ایمن بعد
بر شجر هستیش عشق تو آمد شرر

تا ز قماش غمت باقیمانده فوطه
همچو شنا در خون غوطه بخون جگر

مردمک و دیده ام انکه بود غرق نور
حشر ز غبار رهت باقیه کحل البصر

طبع روانم بملک بحر معانی گشت
بسکه ز کلک بیان ریخت گهر بر گهر

نور علی که هست مطلع انوار نور
باز بمشکوة دل گشت مرا جلوه گر

باز شدم جلوه گر ماه رخت در نظر
ماه رخت در نظر باز شدم جلوه گر

گشت مرا تاج سر خاک کف پای تو
خاک کف پای تو گشت مرا تاج سر

کی شودم کام تر بی لب لعلت ز می
بی لب لعلت ز می کی شودم کام تر

هست حرام ای پسر بی تو مرا خواب و خور
بی تو مرا خواب و خور هست حرام ای پسر

بی تو رخن جگر چند کشم قوت جان
چند کشم قوت جان بی تو رخن جگر



که جهان پر گهر نظم گهربار من | نظم گهربار من که جهان پر گهر

شد ز رخت جلوه گر نور رخ در دلم
نور رخ در دلم شد ز رخت جلوه گر

ساقیا ساغر شراب بیار
این همه غفلت و تامل چیست
چند گیری حساب از مستان
بهر ضعف دلم ز لعل لبت
جز لب او که بخشد آب حیات
کنج وصلش به کنج جان خواهی

ساغری زان شراب ناب بیار
خیز و جامی حضر از شراب بیار
ساغر باده پی حباب بیار
شربت قند با گلاب بیار
آتشی کشته دیده آب بیار
گذری در رهی خراب بیار

جلوه باید ت ز نور یسی
خیز آئینه ز آفتاب بیار

حرف الزا

منقبه لیله دلبر آمد باز
آفتابم که رفته بود از بر

تا برد دل به لب بر آمد باز
صبحدم از درم درآمد باز

باهم از دیده گرچه تاب شد
روز هجر و شب فراق گذشت
با اسیران بند غم گو رسید
صف جانها بره یار رسید
تکان عیشم چنگ ولی بر بنو
باب عود و سینه ام مجمر
طوطی جان ز لعل شربت
ملک خاص جان عشق ... در بحر

همچو خورشید انور آمد باز
شاه وصلت در بر آمد باز
منقطع کا ایام غم سر آمد باز
کان صف آرای لشکر آمد باز
گشت شاداب و بابر آمد باز
بوی عودی مجمر آمد باز
آرزومند شکر آمد باز
لطف عام تو لشکر آمد باز

بارها در ره تو نوری علی
سر فدا که دسر ور آمد باز

حسن رخ تو هر بلده با عجز و نیاز
وه چه ساغر که چه کشید ... آینه دل
جلوه گشت در آن آینه ناگاه عیان

ساقیم دل که کف ساغری از غمزه داد
آمد از ظلمت زنگار بردن مهر طراز
وه چه جلوه که ز لعلم به تحقیق ز مجاز



ساقیم چون لب ز آب تحقیق زهی | شاهدی را شدم از جان بکرم محرم راز

ده چه شاید که ربوده هوشش از شعبده | حقه مهر افت فلک شعبده باز

پای تا سر زر خالص شدم از مهر غلوش | که دلم بجبد صیرفی عشق گداز

رنجحت تا نورعلی این غزل از کلک بیانی
زهره گفتش لب باده و خمر ز مرحمه ساز

ز آفتابت مهتاب انداز | اضطرابی در آفتاب انداز

ذره وش ز آفتاب طلعت خویش | عالمی را در اضطراب انداز

ترک شان رو بپرد و در کوی | از خم زلف پیچ و تاب انداز

هر کجا تب زان لب نمکین | نمکی در دل کباب انداز

رنگ و بو در نیاید ساقی | خرقه ام در خم شراب انداز

از رخت تابش بجام افکن | وز لبت آتش در آب انداز

بهر بر یا نیست می باید | از لقب می در التهاب انداز

گر نخواهی نشرم گلشن را | بر گل از سنبلت نقاب انداز

دل خرابم ز نرگس مستت | نظری بر دل خراب انداز

قلب قلاب منقلب که از آن | انقلابی در انقلاب انداز

ذره خواهی اگر ز نورعلی
نظری سوی آفتاب انداز

آنکه رفت از برم گر آید باز | جان رفته بتن در آید باز

صبح عیش از افق بتابد نور | ظلمت شام غم سر آید باز

همه سیب شود لب ساقی | کام بستان ز سیب بر آید باز

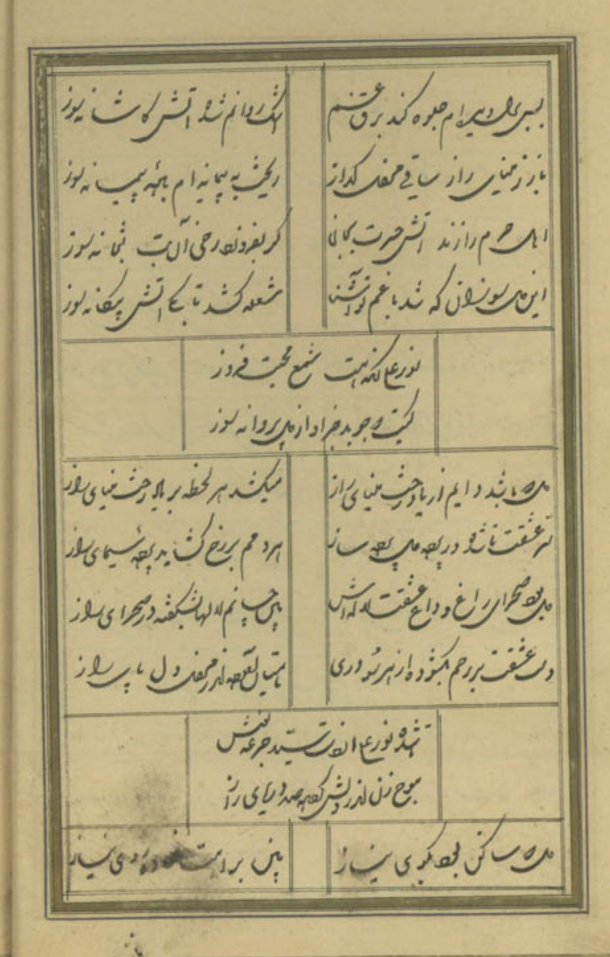
مست و هشیار را برقص آرد | مطرب ار نغمه ساز آید باز

نی بر آرد ز برگ پی بر کی | نخل نو کام بر بر آید باز

سالها زنده هجر آزاده‌ام | سرو قدم چو در بر آید باز

همچو نورعلی برو بار غیر
خانه دل که دلبر آید باز

ساقیا زان شراب نور انگیز | شوری اندر دل کباب بریز



بس که در دیده‌ام جلوه کند برق غمش
باز ز مینای راز ساقی محفل گداز
ای دل حرم راز شد آتش حسرت بجان
این دل سوزان که شد با غم تو آشنا

اشک روانم شده آتش کاوش فروز
ریخت به پیمانه‌ام باده بی‌پیمانه سوز
گر بفروزد رخی آن بت بتخانه سوز
شعله کشد تا بکی آتش بیگانه سوز

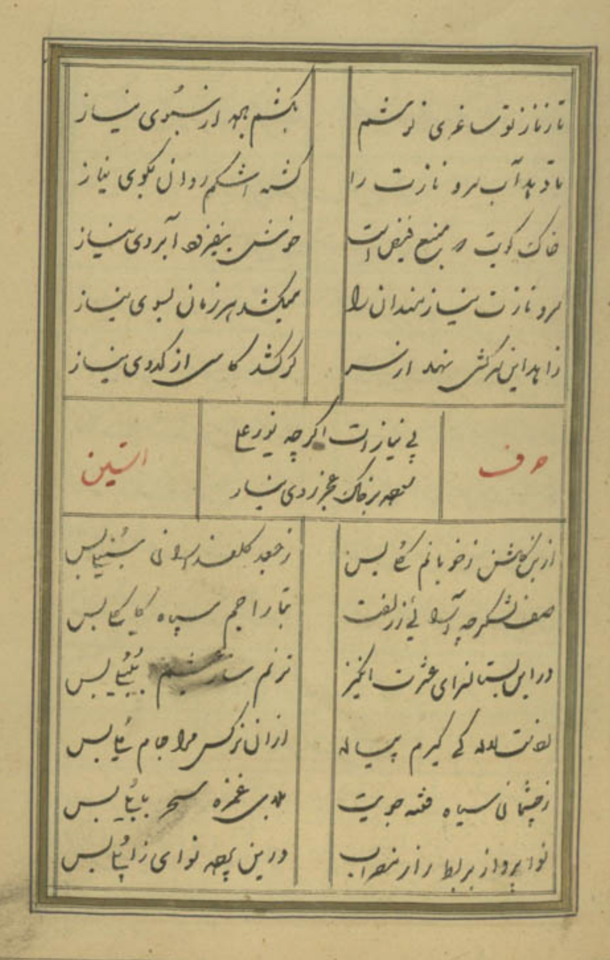
نورعلی گفته است شمع محبت فروز
گشت چو جوهر جدا از دل پروانه سوز

دل چو شد دایم از یاد رخت مینای راز
تیر عشقت تا شود در پرده دل پیچ ساز
جان بود صحرای راغ و داغ عشقت لاله‌ای
دل ز عشقت بر رخم بگشوده از هر سو دری

می‌کشد هر لحظه بر یاد رخت مینای ساز
هر دمم بر رخ کشد بر پرده سیمای ساز
همچنانم لاله بشکفته در صحرای ساز
هست لعبت اندر محفل دل‌ها پرساز

تشنه نورعلی است ساقی جرعه‌نوش
موج زن اندر دلش کعبه صد دریای راز

دل بساز کن لطف گوی نیاز | هین بر [illegible] ی نیاز



تا ز ناز تو ساغری نوشم
ماده باده آب سرو نازت را
خاک کویت ز منبع فیض است
سرو نازت نیازمندان را
راه این سرکشی بنهد از سر

بکشم بهر ارمغانی نیاز
کشته اشکم روان بکوی نیاز
خوشش بفزود آبروی نیاز
می‌کشد هر زمان بسوی نیاز
گر کشد کاسه از کدوی نیاز

حرف

بی‌نیازست اگرچه نورعلی
سجده بر خاک عجز زد نیاز

السین

از پی کوشش ز خوبانم نگاهی بس
صف شکرچه آتش‌پاره‌ای ز زلفت
در این بستان‌سرای عشرت‌انگیز
لذت لاله که گیرم پیاله
ز چشمان سیاه فتنه‌جویت
نوا برده ز بربط راز مضراب

ز جعد کاکلت [illegible] سنبل بس
تا را جم سیاه گیاهی بس
زنم [illegible] شبنم [illegible] بس
ز آن نرگس مرا جام نگاهی بس
بلای غمزه سحر نگاهی بس
درین پرده نوای ز آهی بس

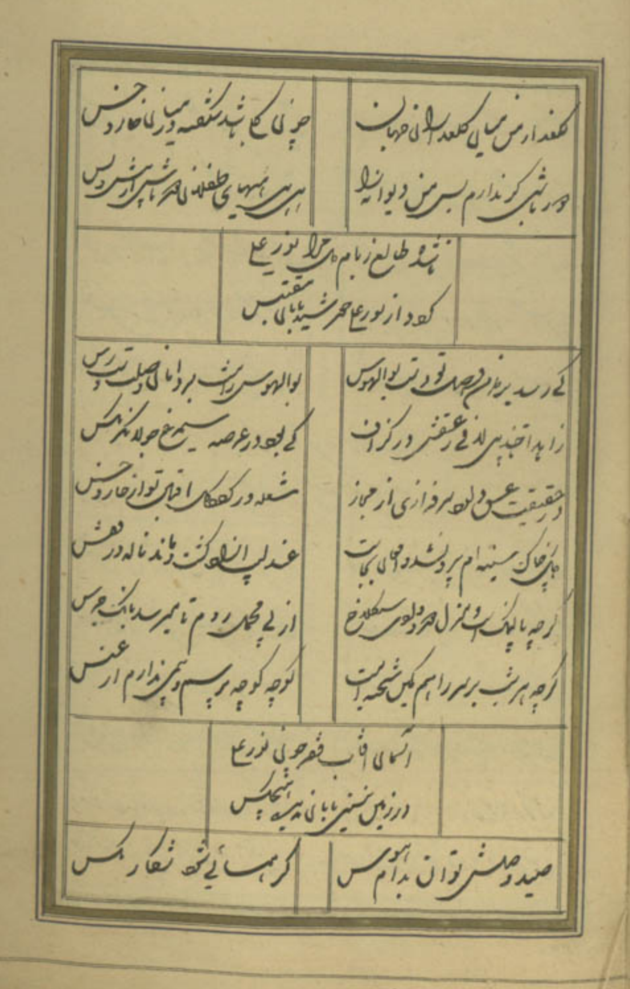
درین چمن نه برنثار دعوی	ز سینه‌ی شرابم قلقل بس

درین گلشن نه انواع را
نشیمن سایه شاخ گل بس

ز چشم سیاهی نگاهی مرا بس	نگاهی ز چشم سیاهی مرا بس
درین قصر فیروزه مهر گستر	فروغی ز رخساره‌ای مرا بس
ز خاک کیفیت ارش چه باک	بتر باج شاهی کلاهی مرا بس
زکفر سر زلف غارت گر تو	بتاراج ایمان سیاهی مرا بس
چراغ مرا شعله‌ای است امشب	درین انجمن شمع آهی مرا بس
ندارم طمع حشمت و جاه شاه‌ها	ز دربار لطفت پناهی مرا بس

چه نوع است آتش ملک معنی
بسنده که فقر شاهی مرا بس

زاهد از شد دیر تا کی گستری دام هوس	شاهها زینت شاهم لی نوم صید مگس
محملم انده درین منزل عبث نمودی	سالها در سینه ام لیدی بحوالم جرس



گرچه دورم ز محفلش آید
هر زمانم بگوش بانگ جرس

شب روان ره محبت را
که بعد چشمی ز بیم عسس

طایر آشیان قدسم من
کاش در هر نا شدم چه قفس

نفس رخ شابم از وصالش
گر بلب آیدم ز هجر نفس

دل عیم چند خواهی از پدله
رگ پدله کن بدلم رس

حرف | هر سحر پرتوی ز نور علی
بحریم تو شمع را هم بس | الشین

حسن ازل برگرفت پرده ز رخ خویش
صورت ایمان علی حب با ظهار خویش

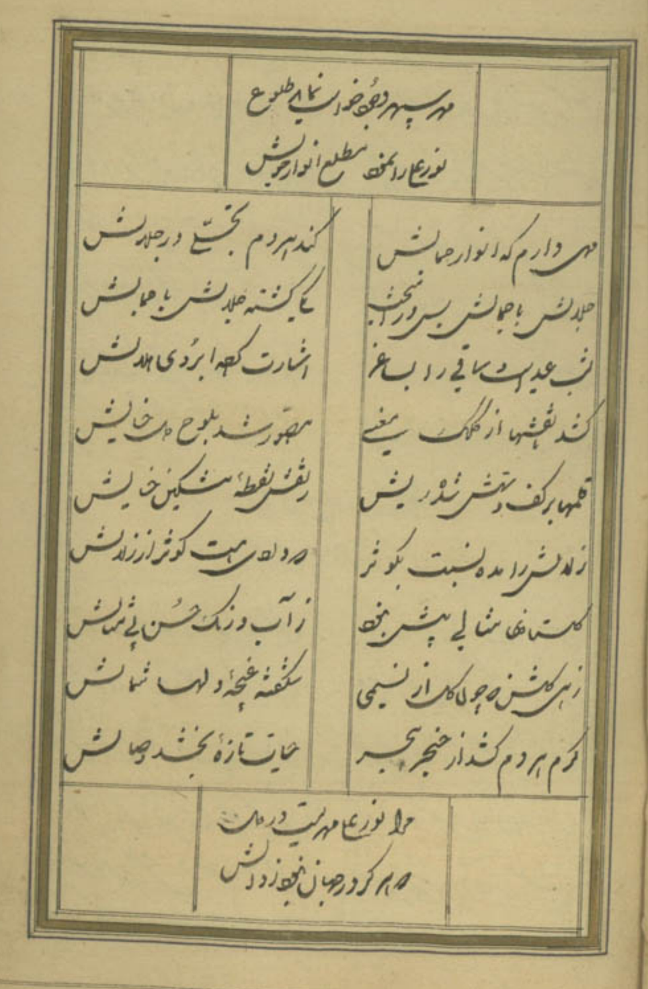
کرد عیان هستیش آینهٔ هستی
گشت رای آینه ظهر دیدار خویش

جلوهٔ دیگر نمود زلف معنبر گشود
که ز نو عالمی محو و گرفتار خویش

شمع رخ دلبران از رخ خود بر فروخت
آمد و پروانه سان گشت پرستار خویش

آمده خود آفتاب در فلک دلبری
چرخ زنان ذره وار گشت هوادار خویش

جلوه شد و گشت مایهٔ دکان عشق
خود شد در عشق رونق بازار خویش



مهر سپهر وجود خوانست کاو طلوع
نور علی را نموده مطلع انوار خویش

مهی دارم که انوار جمالش
کند هر دم تجلی در جلالش

جلالش با جمالش بس در آمیخت
که گشته جلالش با جمالش

لب عیدی ساقی را بساغر
اشارت که ابروی هلالش

کند نقشها از کلک بی مغی
مصور شد بلوح ... خیالش

قلمها بر کف دستش شد از ریش
ز نقش نقطهٔ مشکین خالش

زلالش را ندهد نسبت بکوثر
که در لذت کوثر از زلالش

گلستانها شالی پیش بخند
ز آب و رنگ حسن بی مثالش

زهی گلشن که چون گل از نسیمی
شکفته غنچهٔ لعل نهالش

کرم هر دم کشد از خنجر بحر
حیات تازه بخشد جمالش

مرا نور علی مهر بیت در راه
که هر گرد در جهان نمود زدنش

هر که عمریست در افتاده به چاه ذقنش
زنده در دست هجران طرهٔ مشکین رسنش

همه دم چون گل از شوق شکفتن گیرد
غنچه‌سان بار تو چون به تبسم دهنش

گلستانی رخ آن شوخ چو رنگ ارم است
سنبلستان شده از طرهٔ عنبر شکنش

مرغ جان را که سر کوی تو گلزار بود
کی بود یک سر روی تو هوای چمنش

هر که را هی خط آید بکویت باشد
نافهٔ چین سر زلف تو بود حشمتش

کشتهٔ تیغ غمش را که حیات ابد است
نیست در بر بجز از جامهٔ خونین کفنش

هر که چون نورعلی داله قد دلجویست
کی بخاطر رسد از جلوهٔ سرو سمنش

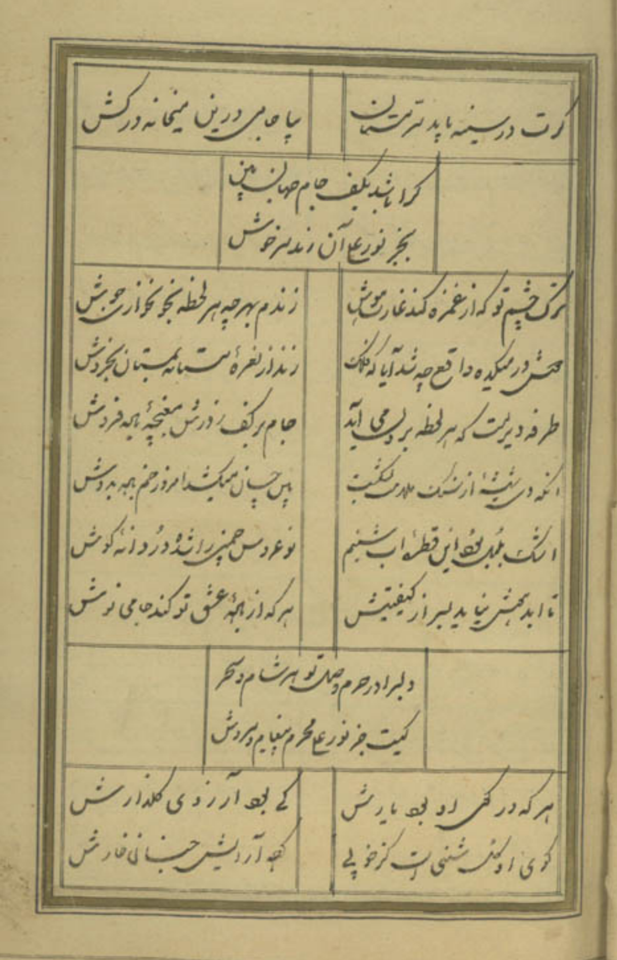
حضرت را که وصفی پریرویش
پنهان دل دلم شمع در آتش

گشتم در دیدهٔ نقش نگاری
رخ از خون مژه گشته منقش

مکن ای نکهت از زلف پریشان
مگردان خاطر جمعی مشوش

بجز یار من آن شوخ جفاجوی
در دل عاشق چو این مشوش

زهر غارت عشق دلم خلاصی
زبس ممنوس قی جام بنغش



گرت در سینه باید تیر ستان
بیا جامی در این میخانه درکش

گرا باشد بکف جام جهان بین
بجز نورعلی آن رند سرخوش

نرگس چشم تو که از غمزه کند غارت هوش
زندم بهر چه هر لحظه بجو تکرار جوش

حیش در میکده واقع چه شد آیا که فلک
زند از نعرهٔ مستانه مستان بگردش

طرفه دیریست که هر لحظه برش می آید
جام بر کف ز درش مغبچهٔ باده فروش

آنکه در شیشه از شکوت ملازمت نکنت
پس چنان ممسک شد امروز خم باده بدوش

اشک بلبل بود این قطرهٔ آب شبنم
نوعروس چمن را شده دردانه گوش

تا ابد هیچ نیاید به بر از کیفیتش
هر که از بادهٔ عشق تو کند جامی نوش

دلبرا در حرم وصل تو هر شام و سحر
کیست جز نورعلی محرم پیغام و سروش

هر که در کوی او بود یارش
کی بود آرزوی گلزارش

کوی او گشت شمسی است گر خو پله
که آرایش جنان خارش



قوت جان و قوت روح و دل — بوی شیر از لب شکربارش
سرو قدش که غیرت طوبی است — برده دلها خرام رفتارش
سوختم هر سحر چه پروانه — شمع محفل فروز رخسارش
کیست آتش ز خط و خالش دید — از دل و جان شد گرفتارش
ریزدم خون ز خنجر مژگان — آه که چشم مست خونخوارش
ماه زهره جبین ما رو کیست — شهری ناشده خریدارش
مغبچه ساقی که خرقه درویش باز — فرش میخانه گشت دستارش
کلک من طوطی شکرخای است — آب حیوان چکد ز منقارش

عجب نبود عجب که میبارد
نفس عیسوی ز گفتارش

ای فکر تو جستجوی درویش — وی ذکر تو های و هوی درویش
شاها چه شود ز چشم احسان — باری نگری بسوی درویش
رو بر درت آورم که باشد — خاک درت آبروی درویش

افکنده کمند شوق چون طوق — گیسوی تو در گلوی درویش
خورشید فلک که هست تابان — عکسی بود از کدوی درویش
تا چند شها شکسته خواهی — از سنگ ستم سبوی درویش
باری چه شود اگر برآید — از وصل تو آرزوی درویش

تا نور علی عیان ببینی
بنگر برخ نکوی درویش

بیا و جام زرینی بکن نوشش — ز دست ساقی سیمین بناگوشش
برآرد دم چو منصور از انا الحق — از این باده هر کس کند نوشش
بتی دارم که در جولان که باز — بود از کف عنان طاقت و هوشش
مرا هر دم بموج باده در جام — تجلی رخش دریا زند جوشش
دلم تا جلوه گاه صورت اوست — بود با شاهد معنی هم آغوشش
گرت باید عیان اسرار پنهان — ز رخ جام جم بردار سرپوشش
ولا تا میتوان با بربط و نی — برغم زاهدان جامی بکن نوشش



سحر از هاتف غیبم رسید دوشی | بگوش آمد سخن مخفیانه بهوش

حرف — که چون نور علی بر مسند جم / بیا جام جهان بین را بکش نوش — الضاد

نقد های جبر به بوته اخلاص | که شوی از غم زمانه خلاص
چهره فتح گر همی خواهی | پرده بکشای از رخ اخلاص
تا بیابی در حقیقت را | شو بدریای معرفت غواص
زاهد انجا مرو که باری نیست | عاشقان را به بارگاه خواص
نقد ها را عیار کم نشود | گر گدازند صد رهش بگداز
هر شبم تا سحر به بزم فلک | زهره خنیاگر است و مه رقاص

حرف — ما حق پرورش شدم بنور علی / شد به بزم حضور خاص الخاص — الضاد

ای جمالت مطلع انوار فیض | وی جلالت منبع اسرار فیض
جلوه بنمود بی ازو دیده ام | دیده شد آیینه دیدار فیض

ای بخوان جودت اسباب کرم | آمده محتاج بر دربار فیض
زابر گوهر بار فیاض کفت | شد صدف پرور شهوار فیض
گر شود کلک چنین هزار اش هزار | کم نگردد برگی از گلزار فیض
بحر فیاضی دگر امد بجوش | از خروش ابر دریا بار فیض
عالی گردیده بخشش منقبض | پرده بکشا آخر از رخسار فیض
قاف تا قاف جهان گیرا شود | و بدزان اشکافی را اشجار فیض
شد حقیقت بارور برکش معرفت | نکهت با سا او مید ام از بار فیض
هر کجا آن کو در این بستان سرا | جاری از بحر کرم انهار فیض

حرف — بر سپهر جان ذره ای بوز علی / شدم بس مطلع انوار فیض — الطاء

عشق تو شد و ... فرامت لطا | ثبت سطر را بنزلی جز ری شط
شاه خوبانی و در فرمان تو | چون قلم بنهاده خوبان سر بخط
دانه دام از برای صید دل | بس بچه صیاد بالا خال خط



عاشقا راز جز حدیث قهوه بار
ساقیم مست و میریزد بکام
در معانی نکتهٔ ساقی پنهان

شرح کون در بیان باشد غلط
می کشد نزد اهل کون ربط
[illegible] هر بار من از یک لفظ

حرف — عارفی که چون بوزیع / در معانی نکته سنجی زن نمط — الف

ولا از نظم گوهر بار حافظ
مرا هر صفحه از دیوان نظمش
بشیر از آن و بر خاکش کند زنگ
بعد عمر جهان [illegible]
کند لذت معانی و فرهنگ چند
بهوش [illegible] سعدی

شود هر دم عیان اسرار حافظ
بعد آینه دیدار حافظ
ببینی عجب از انوار حافظ
فروغی از مه رخسار حافظ
بیان هر نقطی از [illegible] حافظ
ولی مستم کند اسرار حافظ

حرف — بجز بوزیع در مخزن دل / کرا مخزون لطف اسرار حافظ — العین

این عکس ساقیست در جام ساطع
[illegible] آمد بجوارش
زلف که که جمعی پریشان
حجاب وصلت [illegible]
[illegible] ازو دیده [illegible]
[illegible] سایل

تابنده مهری از بام طالع
آتش عشقی چون برق لامع
مشتاقان را کرده جامع
هم در کلیسا هم در صوامع
از صنع پیدا اسرار صانع
عشق [illegible] آمد برهان قاطع

حرف — بوزیع را در آن جهت کن / تا باز یابی [illegible] — الغین

ساقیا برخیز [illegible] آور ایاغ
[illegible]
سرو قد [illegible]
[illegible] شب تا سحر
عاشقان را شب در صحرای دل

وز ایاغی ساز ما را تر دماغ
از غم [illegible] باید فراغ
غنچه‌ها بشکفد از باغ و راغ
در شبستان ها افروخته چراغ
لاله زاری بهتر از گلهای باغ

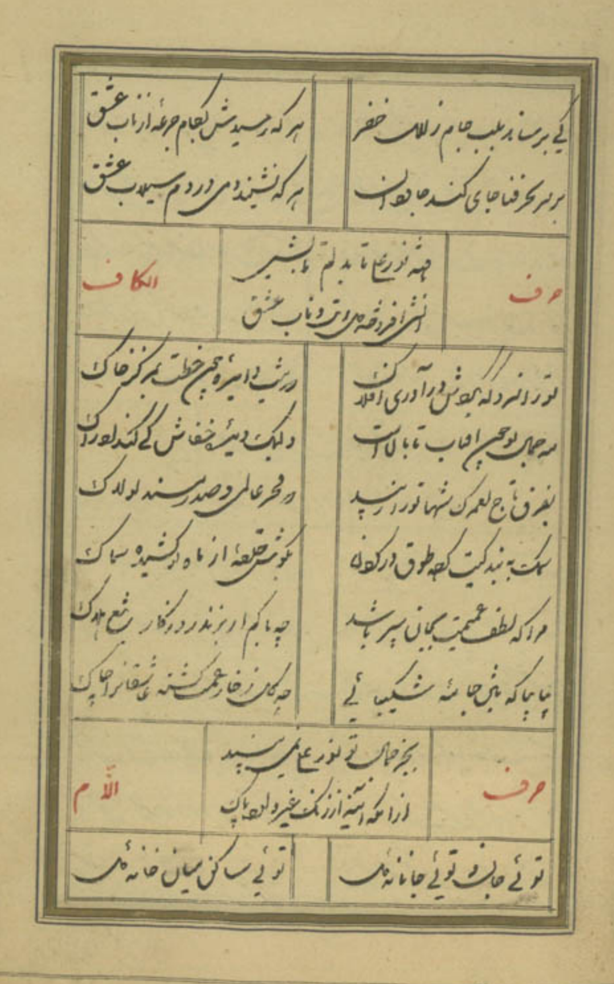
نغزه بستان و وعظ و دعوات — آن خورش جنت واین بخت زاغ

حرف — گر هر چه نه‌ای بجز نور علا / تا تو گفتم این بود شرط بلاغ — الفا

چهرهٔ یارم که تابد چون گل خوش لطیف — در حق ماه مهر نشین است چون کثیف
حسن نمایندم انگشت خلقی چون هلال — گشته‌ام بس در غم او پیکری زار و ضعیف
توانی ای برادر در صفت ... گوش — خنده‌ای جبهه در حمام صبا ... لطیف
گرچه خوبان از اطراف دلربا بسیار کنند — دلربائی کس ندیده همچو من یار ظریف

حرف — گر شریفی یاد ... کعبه‌ای پیشوا / ... در کعبهٔ دلها شریف — القاف

ای حرم ابرویت قبلهٔ ارباب عشق — ای حرم کوی تو کعبهٔ اصحاب عشق
میرسدم هر زمان ناز و عتابی ز تو — حب تو کی میرود از دل ارباب عشق
زلف کمند تو هست دام دل عاشقانی — کعبه ... طلاب عشق
تا که نگاه آمده از صدف گوهری — ما زنده‌ام هر نفس لطمهٔ ... عشق



کی برسانم بلب جام زلال خضر — هر که رسیدش بکام جرعه از آب عشق
بر سر بحر فنا جای کند جاودان — هر که نشنیده‌ای در دم سیلاب عشق

حرف — چه نور رخ تابد بدلم ماه شب / ... تر و تاب عشق — الکاف

نور رخ دلبر ... آوری ...‌افلاک — ... خط ... خاک
... حباب تو چون آفتاب تابان است — دلکت دیدهٔ خفاش کی کند ادراک
... تاج لعل کشها نور رسید — ... عالمی و صد رسند لولاک
... که طوق در کدو — ... از ماه کشیده سماک
مرا که لطف عمیمت بجان پسر باشد — چه باکم ار ... شمع هلاک
... جای شکیبایی — چه ... خار غم ... چاک

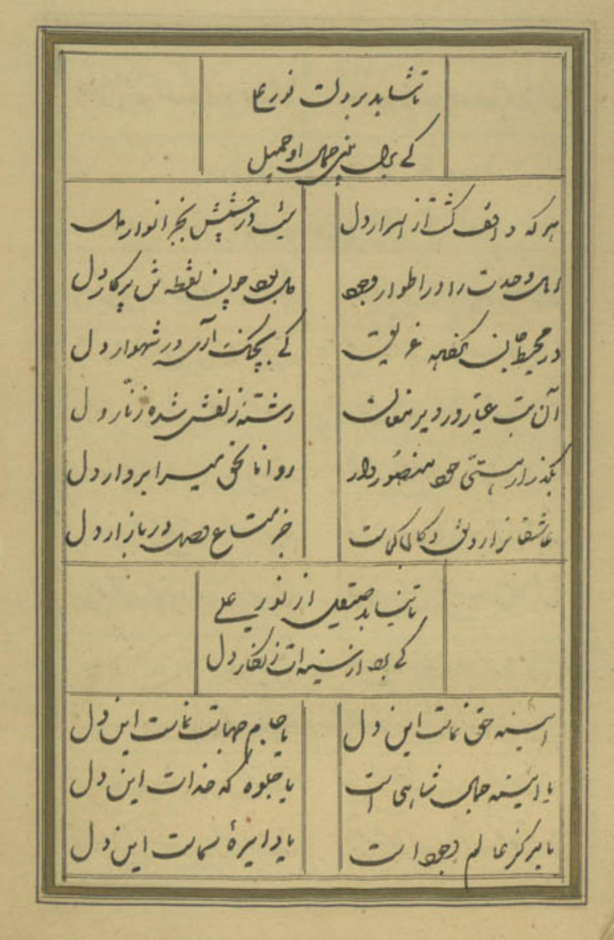
حرف — بجز جمال تو نور عیانی نرسید / از آنکه آینه از زنگ غیر ... پاک — اللام

توئی حبیب و توئی جانانه‌ام — توئی ساکن میان خانه‌ام

منور شد ای ساقی مدامم — ز عکس طلعت پیمانهٔ دل
دی از قلقل مینای وحدت — تهی گر گشته صحن خانهٔ دل
چنان شمع احدیت را برافروخت — که شد فانوس تن پروانهٔ دل
خیال گنج مهر جانفزا است — گرفته سر بسر ویرانهٔ دل
شده در کاوش دل مهر جان را — خط و خال تو دام و دانهٔ دل

مرا نور علی چون مهر تابان
شده روشن ز بام خانهٔ دل

ساقیا کو باده چون سلسبیل — تا شوم مست و کنم جان را سبیل
من غلام همت آن مردان — کار عیسی بکنند بی جبرئیل
نیست باکم ز آتش نمرودیان — گر بسوزانندم از کین چون خلیل
طلب فرعونی چه گوئی زاهدا — غافلی غافل تو از بانگ رحیل
خرقه با خود می‌بری زیر خاک — آنکه او تخت شهی بر پشت فیل
نیست لذت در خانقاه و مدرسه — حاصلی جز گفتگو و قال و قیل



تا نیابد بردن نور علی
کی ببینی جمال او جمیل

هر که در کشف گشت از اسرار دل — نیست در چشمش بجز انوار دل
راه وحدت را در اطوار وجود — ما بود چون نقطهٔ پرگار دل
در محیط بیکران گشته غریق — کی بچنگ آری در شهوار دل
آن که بت عیار در دیر مغان — رشتهٔ زلفش شده زنار دل
بگذر از هستی چو منصور دار — رو انا الحق میزن بر دار دل
عاشقا زار دل دکان کرامات — خر متاع وصال در بازار دل

تا نیابد صیقلی از نور علی
کی برد از سینه‌ات زنگار دل

آینهٔ حق نماست این دل — یا جام جهان نماست این دل
یا آینهٔ جمال شاهی است — یا جلوه‌گه خدات این دل
یا مرکز عالم وجود است — یا دایرهٔ سمات این دل

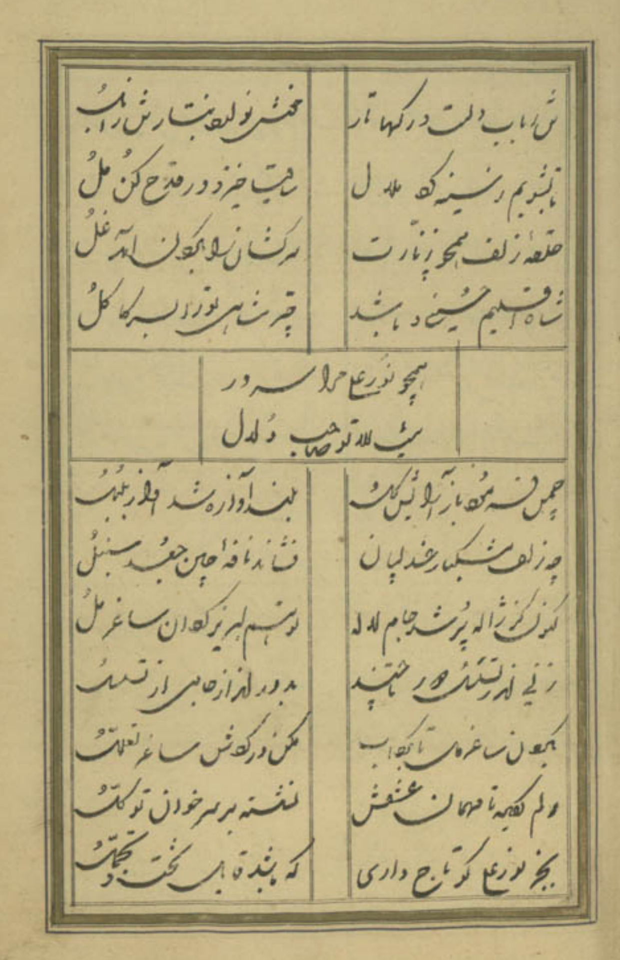
ما قطرهٔ بحر بیکرانیم است	با گوهر بی بهاست این دل

با نورعلی است گشته ظاهر
جام جهان نماست این دل

ای جلوه‌ات گشته مرآت جمال	دی جمال تو عیانی اندر جلال
قامت چون جالب لم یزال	خط تو ما پیدا از سپهر لایزال
ز آتش شمع شب افروز رخت	سوخته پروانه سانم پر و بال
در ثنای شکرستان لبت	طوطی طبعم شده شیرین مقال
ساکنان کوی عشقت را بس است	کثرت و وحدت بر دید خط و خال
ساقیم مست است و میریز در جام	عاشقان را می ز مینای وصال

از زبان وصال گشت خبر نورعلی
محرم لذت حریم خود اجلال

ای قدت سرو نازو رویت گلشن	گلی تو گلشن و دو لبم بلبلت
هردم از جوشش لعل عشقت	شیشهٔ دل را آید قلقلت



تن رباب دلت در کفها تار	گلشن تو لعبت بارش رباب
ما شب و بیم ز سینه که ملال	ساقیا خیز و در قدح کن مل
حلقهٔ زلف همچو زنارت	بر کش از آنکه کن آید غل
شاه اقلیم حسن دارد باشد	چتر شاهی تو را سبحه کاکل

همچو نورعلی سراسر در
پیش لاله تو صاحب دل

چمن شد مگر باز آرایش گلشن	لبند آوازه شد قول بلبلت
چه زلف مشکبار غنچه لبان	فشانده نافه ای چین جعد سنبل
لگون گز ژاله پر شد جام لاله	تو هم لبریز کن آن ساغر مل
زنی اندر نشاط مور چتر شد	بدور اندازد جابی از تسلسلت
همه آن ساغرهای تا که آب	مکن در گردش ساغر تعللت
ولم تکیه تا مهمان عشقش	نشسته بر سر خوان توکلت
بجز نورعلی کو تاج داری	که بندد قبای تخت تجملت



مطرب گل می‌دمد در نی دم	آشنا غوطه‌ور شد اندر یم
ساقی عشق تو بر سیمای تخت	طرح پیمانه از کلاه آدم
سینه ز آتش دلم شد آن را	شد نمکدان لعل او مرهم
زیر پستان لب روای بخشش	صد هزاران چه عیسی مریم
پشت با همه شد از سر گبر	سالکان در رهش همه بند جم
جز خیال رخ دلدار دیرت	کس نشد در حریم جان محرم

غیر نور رضا که او باقی است
ما جهان کس نماند در عالم

چند ای تو خجالتش کنم	سینه از داغ غمت ریش کنم
رازهای چند ز ناکامی خویش	سینه با جان غم اندیش کنم
آشنای غم عشق تو منم	که نه بیگانه از خویش کنم
یک سر موی نگنجد حجاب	در رهت ترک سر و ریش کنم
با من از بیش و کم ای یار مگو	کی دل فکر کم و بیش کنم

نقد شاهی که کنون از کم و بیش	صرف در خدمت درویش کنم

طلب معرفت الله مدام
همچو نور رضا از پیش کنم

گاه ذاکر گاه مذکورم نمیدانم کیم	گاه ناظر گاه منظورم نمیدانم کیم
گاه ناعم گاه منعم گاه نعمت گاه شکر	گاه شاکر گاه مشکورم نمیدانم کیم
گاه باغ و گاه راغ و گاه سرو و گاه گل	گاه تاک و گاه انگورم نمیدانم کیم
گاه ساقی گاه ساغر گه صراحی گاه می	گاه مست و گاه مخمورم نمیدانم کیم
گاه نای و گاه نالی گاه مطرب گه طرب	گاه تار و گاه طنبورم نمیدانم کیم
گاه چنگم گاه چنگی گاه صوت و گه صدا	گه رباب و گاه سنتورم نمیدانم کیم
گاه کوس و گه نقاره گاه سنج و گه دهل	گاه سرنا گاه ناقورم نمیدانم کیم
گاه کنزم گه طلسم و گه مسما گاه اسم	گاه مخفی گاه مشهورم نمیدانم کیم
گاه عرش و گاه کرسی گاه لوح و گه قلم	گه مقدر گاه مقدورم نمیدانم کیم
گه قمر گه تیر و زهره شمس و برجیس و زحل	گاه مریخ و گه ثورم نمیدانم کیم



گاه کبک و گاه تیهو گاه شاهین گه عقاب / گاه باز و گاه عصفورم نمیدانم کیم

گاه طوطی گاه قمری گاه بلبل گاه جغد / گاه ویران گاه معمورم نمیدانم کیم

گه مرکب گه بسیط و گه محاط و گه محیط / گه حصار و گاه محصورم نمیدانم کیم

آدم و ادریس و شیث و نوح و ایوبم گهی / گه سلیمان و گهی مورم نمیدانم کیم

گاه خضر و گه سکندر گاه یوشع گاه نون / گاه موسی و گهی طورم نمیدانم کیم

گه خلیل و گاه اسمعیل و گاهی گوسفند / گاه مسکین گاه ساطورم نمیدانم کیم

گاه یوسف گاه یعقوب و گهی بر اینهم / گاه غمگین گاه مسرورم نمیدانم کیم

گه مسیحا زنده جان و روح بخش انس و جان / گه طبیب و گاه رنجورم نمیدانم کیم

گاه حب مصطفی ام گاه حب مرتضی / گاه محو چارده نورم نمیدانم کیم

گاه سلمان گاه بوذر گه اویس و گه قرنی / گاه شبلی گاه طیفورم نمیدانم کیم

گه حبیب و گاه واحد گاه معروف کرخی / گه جنید و گاه منصورم نمیدانم کیم

نعمت الله ولیم گاه محمودم گهی / گاه شمس الدین و نورم نمیدانم کیم

گاه عاصم گاه معصومم گهی فیاض فیض / گاه گنج و گاه گنجورم نمیدانم کیم

گه مرید و گه ارادت گاه مرشد گاه رشد / گاه آمر گاه مأمورم نمیدانم کیم

گاه کافر گاه مؤمن گاه ایمان گاه کفر / گاه ترسا گاه دستورم نمیدانم کیم

عاشق و معشوق و عشق و قصه هجرم گهی / گاه وصل و گاه مهجورم نمیدانم کیم

گاه عزرائیل و میکائیل و گاهی جبرئیل / گاه اسرافیل گه صورم نمیدانم کیم

گاه جسم و گاه میت گاه تابوت و کفن / گاه سدر و گاه کافورم نمیدانم کیم

گه نکیر و گاه منکر گه عقاب و گه ثواب / گاه مدفون در ته گورم نمیدانم کیم

گه صراط و گاه میزان گاه کوثر گه جحیم / گاه محشر گاه محشورم نمیدانم کیم

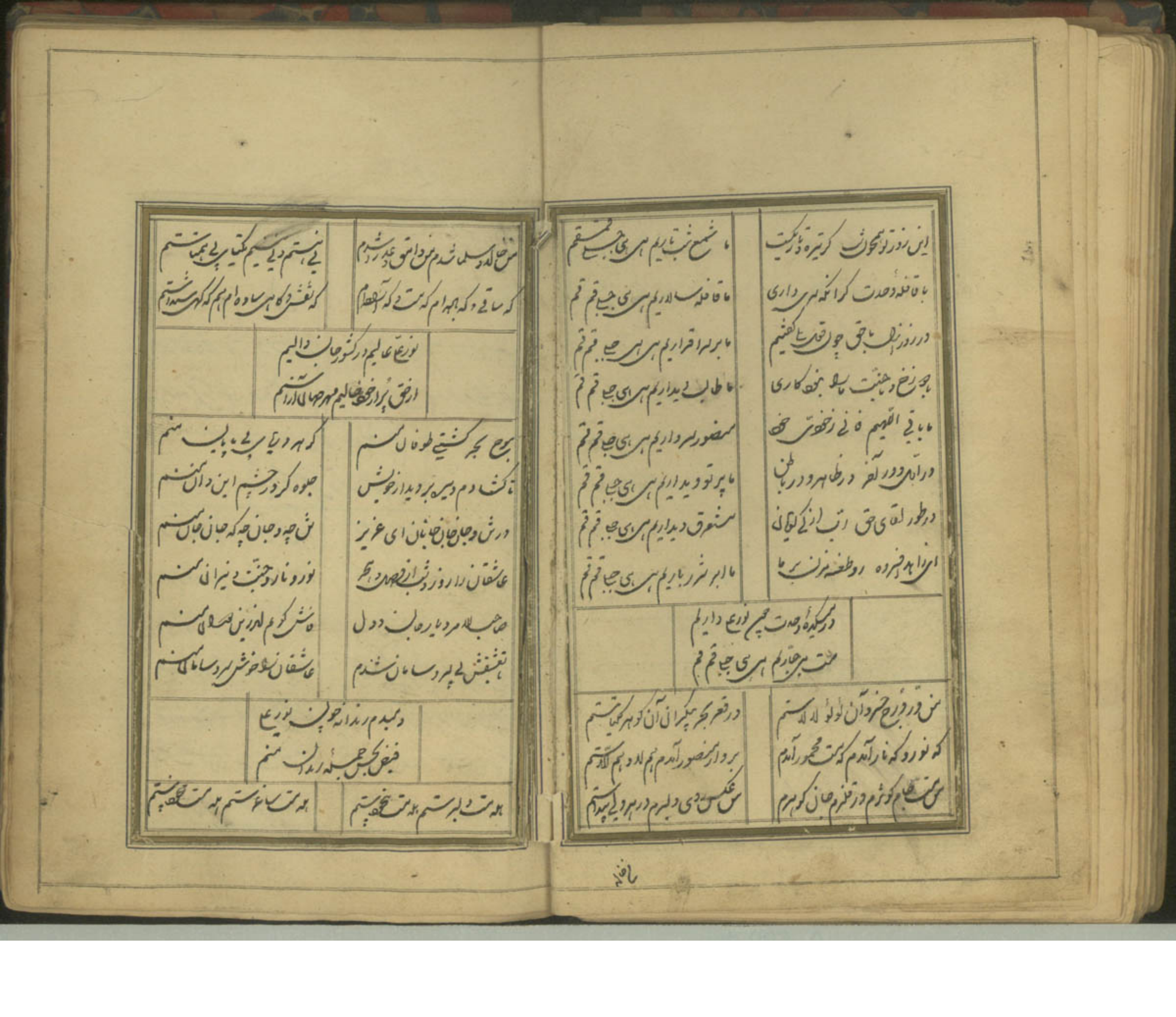
گاه محرم گاه مجرم گه قیام و گه قعود / گاه غافر گاه مغفورم نمیدانم کیم

گاه چنین نوری عالم در زمین و آسمان
با همه نزدیکم و دورم نمیدانم کیم

ما ابر گهرباریم هی هی حبذا قم قم / ما قلزم زخاریم هی هی حبذا قم قم

گر نور خدا جوئی بی چون و چه میجوئی / ما مشرق انواریم هی هی حبذا قم قم

اسرار نهانی را گر در خور عالی خواهی / ما مخزن اسراریم هی هی حبذا قم قم



این نور تو همچون گر تیره ذرکیت	ما شمع شب تاریم هی هی جبا قم قم
با قافلهٔ وحدت گر آنکه سری داری	ما قافله سالاریم هی هی جبا قم قم
در روز ازل با حق چون قول بلی گفتیم	ما بر بلی اقراریم هی هی جبا قم قم
با چهره زخ و جنت ما را نبود کاری	ما طالب دیداریم هی هی جبا قم قم
ما باقی بالله هم فانی ز خودی حق	منصور سر داریم هی هی جبا قم قم
در اول و در آخر در ظاهر و در باطن	ما پرتو دیداریم هی هی جبا قم قم
در طور لقای حق رب ارنی گویان	مستغرق دیداریم هی هی جبا قم قم
ای زاهد افسرده رو طعنه مزن بر ما	ما ابر شرر باریم هی هی جبا قم قم

در میکدهٔ وحدت چون نورعلی داریم
منت بر جباریم هی هی جبا قم قم

من دُرّ دُرج خود آن لؤلؤ لالاستم	در قعر بحر بیکران آن گوهر یکتاستم
که نور و که نار آمدم که بت که محمود آمدم	بر دار منصور آمدم هم لا و هم الاستم
من بت من کوثرم در قلزم جان گوهرم	من عکس روی دلبرم در هر دلی پیداستم

من حال اهل وصال شدم من داغ عشق یار شدم	بی هستم دلی نسیم یکتا بی همتاستم
که ساقی و که ابهام که بت و که آتشکده‌ام	که نقش درگاهی ساده‌ام هم که گهی سیداستم

نورعلی عالیم در کشور جان والیم
از حق پر از خود خالیم مهر جهان آراستم

موج بحر کشتی طوفان منم	گوهر دریای بی پایان منم
تا گشودم دیده بر دیدار خویش	جلوه‌گر در چشم این و آن منم
در تن و جان جان جانان ای عزیز	تن چه و جان چه که جان جان منم
عاشقان را روز و شب از فصل و هجر	نور و نار و جنت و نیران منم
صاحب الامر دیار جان و دل	کاش گرم لذت وصال منم
تا شدم بی پرده سامان شدم	عاشقان را خوش سر و سامان منم

دیدم رندانه چون نورعلی
فیض بخش جملهٔ رندان منم

همه بت دلبرستم همه بت تخم جستم	همه بت ساغرستم همه بت گشتستم



همه مست رخ یارم همه مست لب کامم
همه مست سقاپارم همه مست نخ پستم
همه مست عاشقانم همه مست عیارانم
همه مست لب کامم همه مست نخ پستم
همه مست انجمانم همه مست سبلانم
همه مست ان دو آنم همه مست نخ پستم
همه اندر پی رستم همه ماهم الستم
همه جام می بدستم همه مست نخ پستم

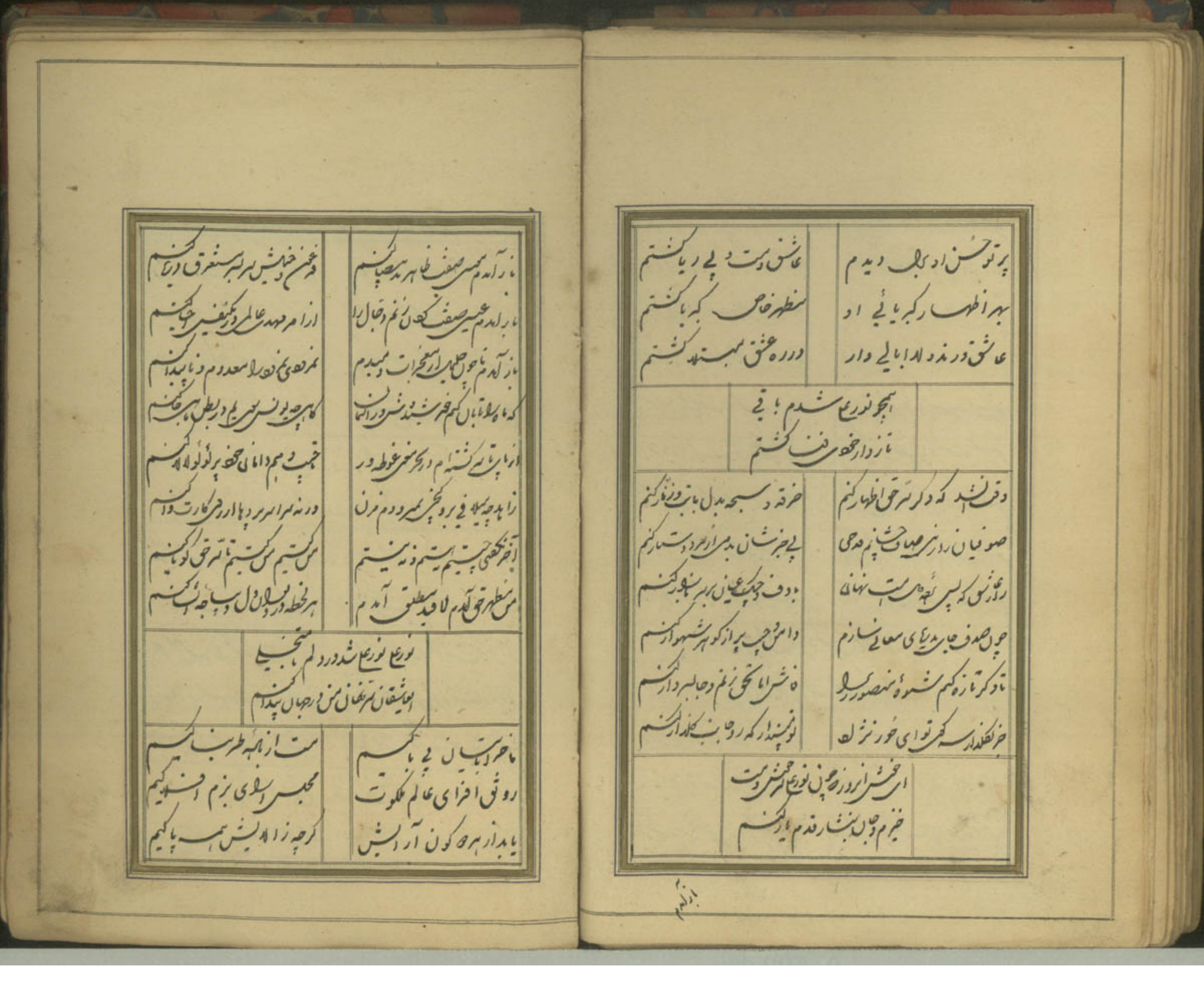
همه نور آن علیم همه دال و لیم
همه در سینه جلیم همه مست نخ پستم

همه مست کنعانم همه جان جان جانم
همه مست لامکانم همه جان جان جانم
همه پرتو خدایم همه نور حق نمایم
همه مست کبریایم همه جان جان جانم
همه جسم لطافتم همه آتشم لطیفم
همه جان پاک درویش همه جان جان جانم
همه عاشقم بر وی همه واله ام بموئی
همه ساکنم بکوئی همه جان جان جانم
همه رند با همه نوشم همه خم می فروشم
همه مست و رهروشم همه جان جان جانم
همه مست مصطفی ام همه مست مرتضی ام
همه طالب رضایم همه جان جان جانم
همه نور عین والم همه بیشتر ز نامم
همه عاشق تمامم همه جان جان جانم

ما محو تجلی الهیم
آگه ز جبه‌ای و جاهیم
محرم بطواف کعبهٔ دل
محرم بحریم لا الهیم
عریان ز لباس خودپرستی
وارسته ز جبه و کلاهیم
نه در پی ملک و مال دنیا
نه در غم لشکر و سپاهیم
همواره ببند قناعت
در کشور فقر پادشاهیم
سیاح به بحر بحرها سیهی
سیاح بر آسمان چه ماهیم
گریان بسحر چه شمع و خندان
چون گل ز نسیم صبحگاهیم
داریم امید عفو هرچند
مستغرق لجهٔ گناهیم

چون نور علی شد فرا نما
بر درگه حضرت خضر راهیم

چون ز دار فنا بقا گشتم
محرم سر ادیب گشتم
تا شدم پادشاه کشور جان
طالب لله لذم و له گشتم
و لعل دهانش تمام نوشیدم
تا که جام جهان نما گشتم



پرتو حسن او بتابید دیدم
مهر الطاف کبریائی او
عاشق و رند و لاابالی وار

عاشق و مست و بی‌ریا گشتم
مظهر خاص کبریا گشتم
در ره عشق مبتلا گشتم

همچو نوربخش شدم باقی
تا ز دار خودی فنا گشتم

وقت آمد که ذکر سر حق اظهار کنم
صوفیان را ز پی صحبت خود همدمی
راز ناموس که بس بوده دلم سر نهان
چون صدف جای دریای معانی سازم
تا دگر تازه کنم شیوهٔ منصور سزا
جز کلاه سر که بی تو ای حور نژاد

خرقه و سبحه بدل با می و زنار کنم
بی‌خبر شان بدم از خرد دستار کنم
با دف و چنگ عیان بر سر بازار کنم
دامن جیب پر از گوهر شهوار کنم
فاش اسرار تجلی ز غم و جان بر دار کنم
نوربخشیدار که روح ابد گلزار کنم

ای خوش امروز که چون نوربخش ز گلشن دوست
خرم و جان به نثار قدم یار کنم

بازکنم

باز آمدم بمیسی صفت ظاهر به صبا کنم
باز آمدم عیسی صفت که دل زنم دجال را
باز آمدم تا چون جبال از معجزات و همدمم
که ما پر از آتش گشتم خبر شنیده‌ای
از بهر تا به کشته‌ام در بحر معنی غوطه در
زاهد چه بلا فی برو بگیر بمیرد و دم مزن
آخر چگونه گویم هستم و نیستم
من مظهر حق آدم لاقید مطلق آمدم

فرعون خیالش بر سر مستغرق دریا کنم
از امر مهدی عالم و کیفیت جان کنم
نمرودی عدو را معدوم و ناپیدا کنم
گاهی چه یونس بی یم در بطن ماهی جا کنم
جیب و هم دامان چه پر لؤلؤ لالا کنم
ورنه سراسر بر دیار در کارت و دا کنم
من گشتیم من گشتیم تا سر حق گویا کنم
هر لحظه در دیوان دل دیباچه انشا کنم

نوربخش نوربخش شد در دلم با تجلی منجلی
ای عاشقان سر نهان من در جهان پیدا کنم

ما خراباتیان بی‌باکیم
رونق افزای عالم ملکوت
پاید از هر دو کون آرایش

مست از باده طرب ناکیم
مجلس آرای بزم افلاکیم
گرچه زالایش همه پاکیم

نوربخشیم در سرای ظهور
طاهر اندر مظاهر خاکیم

تاجداران تخت کرمنا
شهریاران کشور لولاکیم

پادشاه کشور عرفان
بندگان شه عرفناکیم

من رآنی فقد رأی الحق را
مستمع از لب عبد ناکیم

همچو نوربخش ز روز ازل
لاابالی و رند و بی باکیم

نور روشن چه در نظر داریم
نظر کیمیا اثر داریم

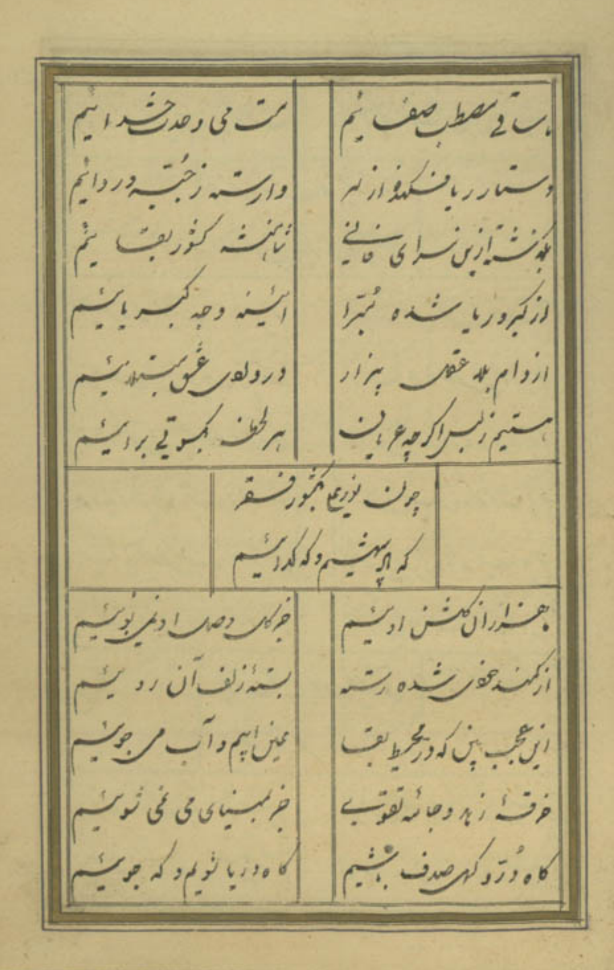
روز و شب از غبار درگاهش
کحل بینائی بصر داریم

بهر مهمان عشق در خوان
خوش کباب از دل و جگر داریم

گر نداریم سیم و زر در کف
اشک خونین و رنگ زر داریم

عزیز دلجوئی سراپا پیش
که کباب جگر پسر داریم

همچو نوربخش ز راه عشق
هر زمان شاه دگر داریم



ما ساقی مصطبه صفاییم
مست می وحدت خداییم

دستار ربا فکنده از سر
وارسته ز جبه و ردائیم

بگذشته از این سرای فانی
شاهنشه کشور بقاییم

از کبر و ریا شده مبرا
آئینه وجه کبریاییم

از دام بلا عقاب پرواز
در وادی عشق مبتلاییم

مستیم ز بس اگرچه عریان
هر لحظه بکسوتی برآییم

چون نوربخش کشور فقر
که پادشهیم و که گداییم

همچو هزاران گلشن ابدیم
خرم از وصال ازلی نوییم

از کمند جفا شده رسته
بستهٔ زلف آن ردییم

این عجب بین که در محیط بقا
ماهیییم و آب می جوییم

خرقهٔ زهد و جامهٔ تقوی
جز بمینای می نمی شوییم

گاه در و گهی صدف باشیم
گاه دریا شویم و گه جوییم

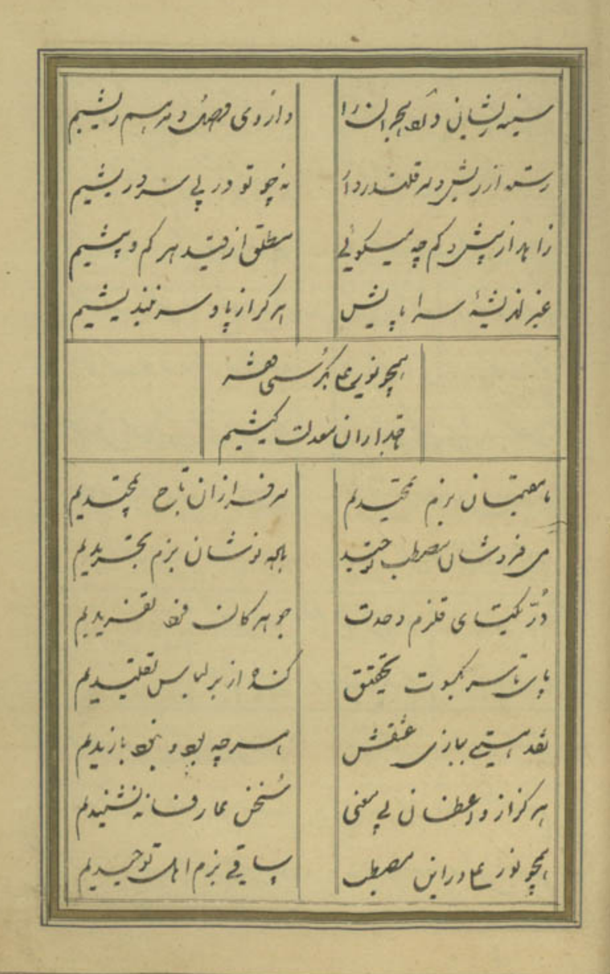
گاه گوی زنیم با چوگان — که بچوگان عشق چون گوییم

جز بنوربخش عالیقدر
رازهائی که بدیگری گوییم

ما جلوه که حباب داریم — آئینه حسن آن نگاریم
در مطرب عشق با دف و چنگ — از ساغر وصل باده خواریم
جز مهر کشتی و مهر ورزی — کاری بجهان دگر نداریم
گردیده غریق بحر وحدت — گاهی بمیان دگه گذاریم
ما شاهد وصل گشته همدوش — گاهی به یمین دگه یساریم
جز تخم وفا و دانه مهر — در مزرع جان و دل نکاریم

چون نوربخش بملک ایقان
بر مسند فقر تاجداریم

ما مریدان سید خویشیم — پادشاهیم اگرچه درویشیم
سالکان مسالک حق را — که بدنبال درگاه درویشیم



سینه ثنای دلها بجهان را — داروی قهر و مرهم ریشیم
رسته از ریش و بر قلندر دار — نه چو تو در پی سر و ریشیم
زاهدا از پیش دگم چه میگویی — مطلق از قید هر کم و بیشیم
غیر اندیشه سرا پایش — هرگز از یاد و سر نه اندیشیم

همچو نوربخش بکرسی هشته
تاجداران سعدت کیشیم

ما مصاحبان بزم تجریدیم — سرفرازان تاج تجریدیم
می فروشان مصطب جنید — باده نوشان بزم تجریدیم
دُر یکتای قلزم وحدت — جوهر کان فقر تفریدیم
ما بی آسمان کبوت تحقیق — کنده از بر لباس تقلیدیم
نقد هستی ببازی عشقش — هر چه بود و نبود بازیدیم
هرگز از وعظ [illegible] بی معنی — سخن عارفانه نشنیدیم
همچو نوربخش در این مصطب — ساقی بزم اهل توحیدیم



توئی آن لوح محفوظ معظم | ز نقشت هست وردی اسم اعظم
توئی منظور جمله آفرینش | توئی مقصود از اکمال عالم
بکارت آدمی کی میبرد پی | ز حسنت هست جان جان آدم
صفاتت مطلق از هر بعد و نابعد | منزه ذاتت از هر بیش و هر کم
ز جامت جرعهٔ هر کس که نوشید | عیان سازد هزاران جام با جم
جهان صورت و معنی سه اسم | تو را از زیر کفش باشد مسلم
بظاهر گرچه ختم المرسلینی | بباطن بر همه رسل مقدم
نبی فرمود از تو من رآنی | حدیث من عرف میبود مبهم

نخش اکبر در حرم لی مع الله
رحیمی نور علی با تو است محرم

جز جان جهان که شد الستم | بنگر ز رحمت چه طرف بستم
دی توبه بمحضه بجام از می | امروز بساغری شکستم
در راه طلب چو کرد عمری | که خواستم و گهی نشستم

امروز

چون رشتهٔ عشق گشت محکم | سر رشته عقل را گسستم
سر در ره عشقم و نباشد | اندیشه از بلند و پستم
از هستی و نیستی نشانه | نه نیستم این زمان نه هستم

چون نور علی مست عشق
مست می وحدت الستم

مشکه هر جای روم دوست صیادم | از نفس بهرچه صبا کند نقدم
گرچه هر لحظه بخونم صنمی برخیزد | بر در دیر مغان مست و خراب افتادم
بچه لهو از قد و رخ زلف و ابرو خوش دل | جلوه طوبی و گلگشت جنان از یادم
هاشم و خضر بچهره رزر انکفاح | ز نور حلیه نقوشش بگاه زبن و لعدم
خسروا ای لب شیرین شکر بار تو چند | همچو فرهاد که شد بر بلکه فرهادم
جان خود بهرچه ایثار نسازم بر است | گر ازل بهر همین کعبه خدا ایجادم

مشکه چون نور علی ملک بقا یم وطن است
در جهان سپنجی فنا کو بکند بنیادم

حرف النون



ای ماه رویت چون مهر تابان — ما را بکویت از شرف جان
صنفی بکویت هر سو شده جمع — جمعی ز مویت گشته پریشان
روی تو برجی چون ماه انور — لعل تو درجی پر دُر ز مرجان
زین بحر خضرا ای چه دارم — اشکی چه گوهر در دیده غلطان
پنهان ز رویت زنار ترسا — تابان ز رویت انوار ایمان
چون با تو بستم پیمان و عهدی — هیچ نشکستم در عهد و پیمان

گفتی چه اسرار نوریع رات
طبعی گهربار کلکی درفشان

ای دل از جان پیش جانان دم مزن — پیش جانان لیک از جان دم مزن
زخم اگر داری ز مرهم لب بشوی — درد اگر داری ز درمان دم مزن
گل اگر جوئی نشان از زخم خار — وصل اگر خواهی ز هجران دم مزن
ان کمان ابرو گرت قربان کند — زیر تیغش باش قربان دم مزن
تا بر زلفش ندیده بر رخش — از حدیث کفر و ایمان دم مزن

از سر و سامان چه گوئی نغمه یار — سر فدا میکن ز سامان دم مزن
حرفی از اوراق جان ناخوانده — از حدیث دفتر جان دم مزن
حرف اگر حرف ز نحوت محو کن — ور خیال نطق در برهان دم مزن
تا نگشتی بر رهش بار حقتان — کار شیطانی ز رحمن دم مزن
نیست باقی در ره سلطان پایدار — با همه در راه گن رهبان دم مزن

رخ بتاب از غیر چون فیض رمیم
بر رخ او باش حیران دم مزن

ساقیا بیا و میکده را فتح باب کن — مینای می بیار و بمجلس شتاب کن
تا ز آب دیده سرخ کنم رنگ اندیش — از خون دل لب غم چشم پر آب کن
یک نقاب بلعل رخت زر مهوشت — ور رشک خورشید ماه فلک در نقاب کن
صحبت آخر شب و حور ز نقاب مه — گر صحبت یار مطلبی ترک خواب کن
مردانه وار رهی بکن از مکر این عجوز — در عشق های وصل بهشت اجتناب کن
تا رخش بک رکنی از روح خیر و هم — سیلاب سینه بر کن عالم خراب کن



راه نجات اگر طلبی با علا لب باز / وانگه فخر زنبر هر شیخ و شاب کن

اوراق زهد را بی اعتبار دیدی دگر
از کفشهای نورعلی انتخاب کن

خلوتی در سرای درویشان / بطلب از خدای درویشان
محرمان حریم لاهوتند / ساکنان سرای درویشان
نزل ایشان در جهان حق را / جز بنای صفای درویشان
با رضای خدا یکیست یکی / در دو عالم رضای درویشان
هر دم از خوان غیب مائده / میرسد از برای درویشان
نعمت لایزال لم یزلیست / خوان بذل و عطای درویشان
قطره شربت در هیجا / زابر جود و سخای درویشان
پیشوای جهان جان آمد / هر که شد در قفای درویشان
از جهه ی رتبه با خدا پیوست / هر که شد مستعدی درویشان
هست پاک از غبار کبر و ریا / دامن کبریای درویشان

گه شد مدعی بی معنی / آگه از مدعای درویشان
مهر و مه راست روز و شب بر سر / سایه گستر لوای درویشان
در جهان بهر لقمه ای باشند / پادشاهان گدای درویشان
خوش نواساز عالمند و بود / بینوائی نوای درویشان
هر خوشی اگر نخواهم بر گردن / طوق مهر و وفای درویشان
مرده جانم فدای آنکه بود / زنده جانش فدای درویشان
تا بهم پای بر سر افلاک / سر نهادم بپای درویشان

در دیار جان حلاوت نورعلی
جلوه گر از لقای درویشان

ساقیا بر خیز و می در جام کن / مطلقم از قید ننگ و نام کن
پر کن از صهبای عشقم ساغری / خالیم از غم ایام کن
از می میخانه توحید ذات / جرعه‌ای در کام این ناکام کن
دست و پایم گیر و از خم افکن / سرخوشم از باده گلفام کن



دل تو ازرق فام من از من بگیر
کسوت عریانیم انعام کن

تا بکی در دام من باشد اسیر
مرغ دل از سلسله‌ام ازان دام کن

از خمهٔ خم ملال چه نمای
فارغم زین نفس بد فرجام کن

در حریم خاص قربم جای ده
دورم از هر عام کالانعام کن

تیغ عشقم در دل چون بوزیع
بر لب زندان دل اشام کن

ای دل از جور یار شکوه مکن
از غم روزگار شکوه مکن

بیقراری طره‌اش بنگر
از دل بیقرار شکوه مکن

تا نچینی گلی از آن عارض
ای دل از زخم خار شکوه مکن

ز آن لب لعل و چشم مخمورش
می خور و از خمار شکوه مکن

چه بود نقد عشق محکم بیش
گنج خواهی ز مار شکوه مکن

یاد آور ز قصهٔ منصور
گر زنند بدار شکوه مکن

همچو نوریه بدر که عشق
گر شوی خاکسار شکوه مکن

دلبرا جز تو کس ندارم من
جز تو فریادرس ندارم من

ای کس بیکسان کس من باش
بیکسم هم مجلس ندارم من

من بیار تو میزنم نفسی
ورنه بی تو نفس ندارم من

از پی کاروان غم یا دل
طاقت این قفس ندارم من

جز فغان رخ دلدارت
درد دل و جان هوس ندارم من

در دو عالم چه نور عین دلام
غیر تو ملتمس ندارم من

روی بهر چه هردم سوی گلشن
بیا گلهای اشکم بین بدامن

دلم کاشانهٔ نور تجلیات
مدام از عکس رویت گشته روشن

ز سرو قامتت کنده‌ای قمری حباب
دو طوق بندگی دارد بگردن

چه حد خورشید تابان را که آید
بطوف کعبهٔ کویت ز روزن

تو آن شاهی که جبرئیل امین را
در خلوت سراییت گشته مأمن

نبود شایان مزین عرش اعظم
ز نعلینت نشد گر مزین



بجز نور رخت در کعبه و دیر
نجوید دیدهٔ شیخ و برهمن

تو جانی عالمی عالم تن تو
کجا بی جان حیاتی باشد این تن

ز کثرت که بر باشد قرطع
حدیث کاف و نون گشته مبرهن

فلک گر بار دم از کین ببر تیغ
به مهر تو ام در بر چه جوشن

ز رخسارت که مرآت الهی است
شده نور علی ما را مبرهن

ای کار که نقش خیالت بصر من
گلچین گلستان جمالت نظر من

سلطان سرا پنجه بحر ایدم و باشد
از خاک کف پای تو تاجی بسر من

از کثرت امواج حوادث چه برسم
پرورده شده در یم وحدت گهر من

جان موسی وقت است و دلم وادی ایمن
عشق آتش نور زنده ز دستی شجر من

از بارهٔ حسن تو در مزرعهٔ عقل
یکباره فرو سوخت بهٔ خشک و تر من

عشق تو نهالیست که در چمن دل
شد میوه از آن بار حقیقت ثمر من

حسن رخ تو کاینه وجه الهی است
روشن شد از نور علی در نظر من

من مست جام وحدتم هذا جنون العاشقین
مطلق و قید کثرتم هذا جنون العاشقین

که نور که نار آمدم که گل گهی خار آمدم
که مست و هشیار آمدم هذا جنون العاشقین

راندم به میدان یکی رستم ز خود یکبارگی
زین پس من و آوارگی هذا جنون العاشقین

فانی شدم باقی شدم در بزم جان ساقی شدم
خورشید اشراقی شدم هذا جنون العاشقین

کندم ز تن خرگاه جان رفتم برون از لامکان
گه در مکان در لامکان هذا جنون العاشقین

در مجلس رندان نمایان خم خم ساغر رطل گران
رستم ز هر نام و نشان هذا جنون العاشقین

نور علیم از ولایت دائمم
مست می الستیم هذا جنون العاشقین

ای جان و ای جانان من هذا جنون العاشقین
ای مصحف و ای ایمان من هذا جنون العاشقین

راه‌ها این تیغ و داد او در آن تیغ
جان کلاه‌ها این تیغ هذا جنون العاشقین

دیوانه زلف تو منم آشفته موی تو منم
سرگشته کوی تو منم هذا جنون العاشقین

پروانهٔ شمع تو منم فی جمعیت منم
دردانه صنعت منم هذا جنون العاشقین

شمع تو را پروانه من عشق تو را فن این
گنج تو را ویرانه من هذا جنون العاشقین



جان جهان بس تویی روح روان بس تویی | کاش دهان من تو هذا جنون العاشقین

حرف

از رخ تو نورعلی شد در دلم چون صبح
ستانه کریم یلّا هذا جنون العاشقین

الواو

دست در آفاق چنین نرگس فتان تو | سینه معلم شکاف خنجر مژگان تو

خنده بدریا زند دُر گریان من | پسته کُلُف بر دهان غنچه خندان تو

قدر گهر چه کند عقد لآلی من | قیمت مرجان شکست لعل درافشان تو

شور بماهی فکند موج یم اشک من | سلسله بر ماه تب زلف پریشان تو

دفتر خوبی بشست پیش رخت آفتاب | نسخه خط یاقوت نسخ از خط ریحان تو

دست آجل کی کند رشته جانم ز تن | رشته جانم کشید از خط فرمان تو

شد ز رخت در دلم نورعلی جلوه گر
دیده جانم بماند واله و حیران تو

دیوانه شو دیوانه شو از خویشتن بیگانه شو | از خویشتن بیگانه شو دیوانه شو دیوانه شو

میخانه شو میخانه شو گر تاب عرفان بایدت | گر تاب عرفان بایدت میخانه شو میخانه شو

پیمانه شو پیمانه شو صهبای عشق یار را | صهبای عشق یار را پیمانه شو پیمانه شو

مستانه شو مستانه شو بین چشم مست الصنم | بین چشم مست الصنم مستانه شو مستانه شو

پروانه شو پروانه شو شمع جمال او نگر | شمع جمال او نگر پروانه شو پروانه شو

ویرانه شو ویرانه شو گنج وصال او طلب | گنج وصال او طلب ویرانه شو ویرانه شو

جانانه شو جانانه شو از جسم و جان بگذر ز جان | از جسم و جان بگذر ز جان جانانه شو جانانه شو

دردانه شو دردانه شو در قعر بحر جان نشین | در قعر بحر جان نشین دردانه شو دردانه شو

یگانه شو یگانه شو در لامکان بی همگنان | در لامکان بی همگنان یگانه شو یگانه شو

افسانه شو افسانه شو در عشق چون نورعلی
در عشق چون نورعلی افسانه شو افسانه شو

آزاده شو آزاده شو از نقش هستی ساده شو | از نقش هستی ساده شو آزاده شو آزاده شو

آماده شو آماده شو بگذر کوچت از جهان | بگذر کوچت از جهان آماده شو آماده شو

استاده شو استاده شو زین پیش کیش در طلب | زین پیش کیش در طلب استاده شو استاده شو

سجاده شو سجاده شو در پاش از افتادگی | در پاش از افتادگی سجاده شو سجاده شو

افتاده تو هست ده تو تا سر فرازیها یکی
تا سر فرازیها یکی افتاده تو هست ده تو

بیجاده تو بیجاده تو بر خاتم دلها نشین
بر خاتم دلها نشین بیجاده تو بیجاده تو

دلداده تو دلداده تو از جان و دل دلدار را
از جان و دل دلدار را دلداده تو دلداده تو

آشفته تو آشفته تو از جوش چون نورعلی
از جوش چون نورعلیشا آشفته تو آشفته تو

جز یار در بزم جهان غمخوار کو غمخوار کو
غمخوار در بزم جهان جز یار کو جز یار کو

هشیار کو هشیار کو در بزم مستان غمش
در بزم مستان غمش هشیار کو هشیار کو

بیدار کو بیدار کو در زاهدان خفته دل
در زاهدان خفته دل بیدار کو بیدار کو

اسرار کو اسرار کو در سینه های پر زکین
در سینه های پر زکین اسرار کو اسرار کو

انوار کو انوار کو در دیده های عیب بین
در دیدهای عیب بین انوار کو انوار کو

ابرار کو ابرار کو جز در ره مخوالفگان
جز در ره مخوالفگان ابرار کو ابرار کو

احرار کو احرار کو جز تشنگان کوی او
جز تشنگان کوی او احرار کو احرار کو

دستار کو دستار کو سر دلقکان کوی او
سر دلقکان کوی او دستار کو دستار کو

عطار کو عطار کو جز زلف مشکین فام او
جز زلف مشکین فام او عطار کو عطار کو

سرشار کو سرشار کو در عشق چون نورعلی
در عشق چون نورعلیشا سرشار کو سرشار کو

ستار بر عیب کسان جز یار کو جز یار کو
جز یار بر عیب کسان ستار کو ستار کو

غفار بر دلهای کسان جز یار کو جز یار کو
جز یار بر دلهای کسان غفار کو غفار کو

جبار در ارض و سما جز یار کو جز یار کو
جز یار در ارض و سما جبار کو جبار کو

قهار مر اغیار را جز یار کو جز یار کو
جز یار مر اغیار را قهار کو قهار کو

غمخوار یارا در جهان جز یار کو جز یار کو
جز یار یارا در جهان غمخوار کو غمخوار کو

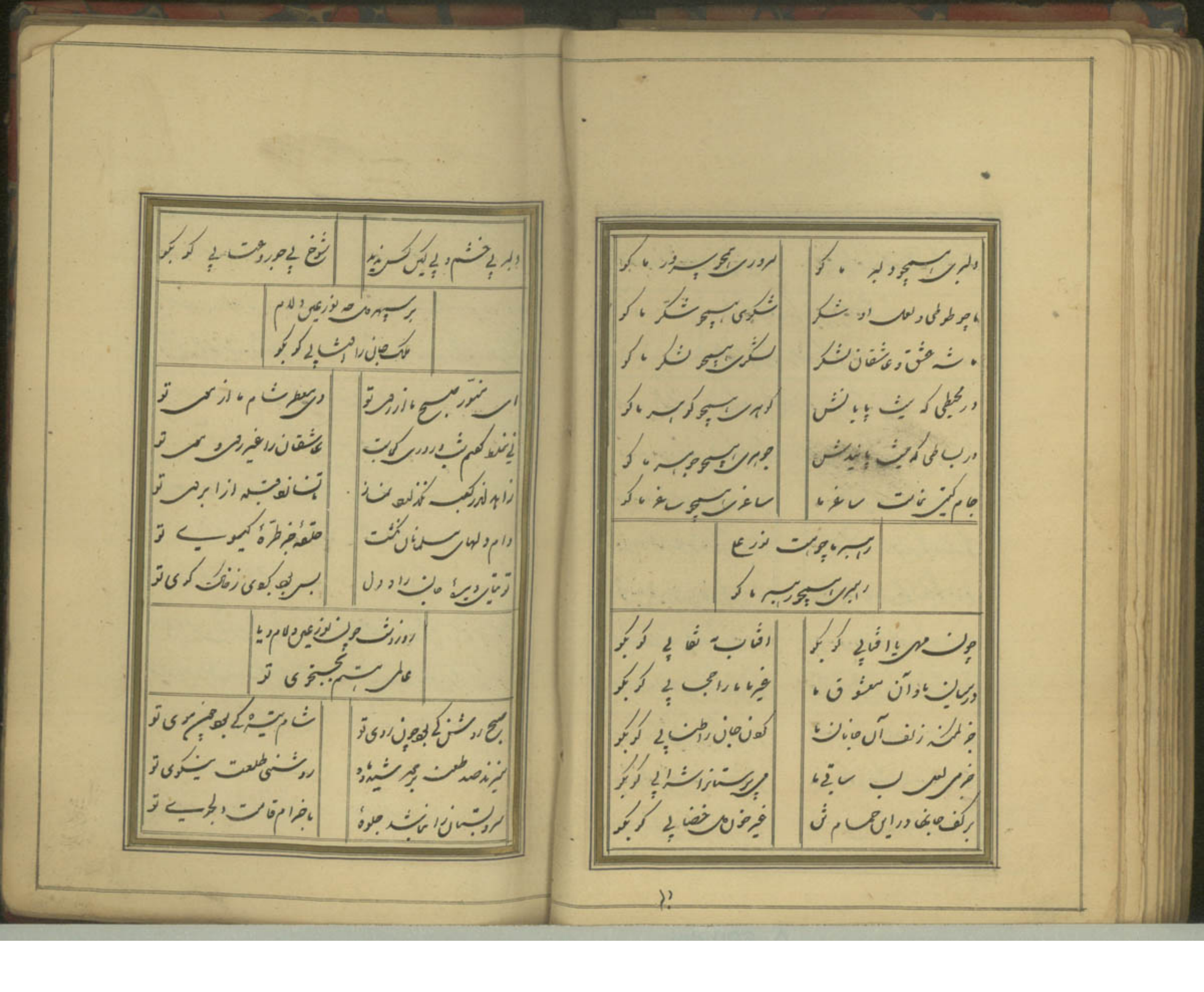
جز یار نقد عاشقان دلدار کو دلدار کو
دلدار نقد عاشقان جز یار کو جز یار کو

خمار در دیر مغان جز یار کو جز یار کو
جز یار در دیر مغان خمار کو خمار کو

عطار در بازار جان جز یار کو جز یار کو
جز یار در بازار جان عطار کو عطار کو

دیار در کون و مکان جز یار کو جز یار کو
جز یار در کون و مکان دیار کو دیار کو

اظهار در نورعلی جز یار کو جز یار کو
جز یار در نورعلی اظهار کو اظهار کو



دلبری همچو دلبر ما کو
سروری همچو سرور ما کو

ما چو طوطی و لعل او شکر
شکری همچو شکر ما کو

ما شه عشق و عاشقان لشکر
لشکری همچو لشکر ما کو

در محیطی که نیست پایانش
گوهری همچو گوهر ما کو

در بساطی که نیست پایندش
جوهری همچو جوهر ما کو

جام گیتی نماست ساغر ما
ساغری همچو ساغر ما کو

رهبر ما چو هست نور علی
رهبری همچو رهبر ما کو

چون مهی با آفتابی کو بکو
آفتاب بی نقابی کو بکو

در میان ما و آن معشوق ما
غیر ما ما را حجابی کو بکو

جز کمند زلف آن جانان ما
کهنه جان را طنابی کو بکو

جز می لعل لب ساقی ما
می پرستان را شرابی کو بکو

بر کف جانها در این جام تن
غیر خون ما خضابی کو بکو

دلبر بی خشم و بی کین کس ندید
شوخ بی جور و عتابی کو بکو

بر سپهر دل چه نور علی دلام
ملک جان را آفتابی کو بکو

ای منور صبح ما از روی تو
دی سحر شام ما از موی تو

بی تو شد گم شب و روزی کجاست
عاشقان را غیر روی و موی تو

زاهد اندر کعبه گر لطفی نیافت
تابش نور جبهه از ابروی تو

دام دلهای مسلمانان گشت
حلقه جز طره گیسوی تو

ز تماشای دیده جان را دل
بس نجه گوی زنخدان کوی تو

روز روشن چون نور علی و لام و یا
عالمی هستم بجستجوی تو

صبح روشن که بود چون روی تو
شام تیره که بود چون موی تو

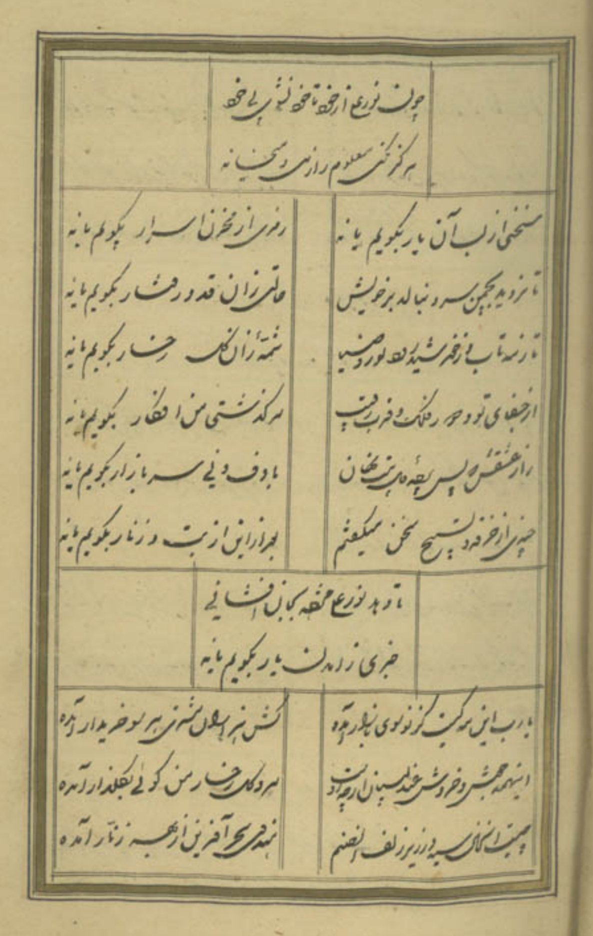
سر زند صد طعنه بر خورشید و
روشنی طلعت نیکوی تو

سرو بستان را نباشد جلوه ای
با خرام قامت دلجوی تو

از در خوشم مخوان سوی بهشت   روضهٔ رضوان کجا و کوی تو
صندل دعوی و گلاب بس است   گشتهی از زلف عنبر بوی تو
مجتمع هم پریشان خاطر است   آمده در حلقهٔ گیسوی تو
هر چه خسرو بسته چون نوزع   عالمی از نرگس جادوی تو

حرف   الها

برخیز و بیا ساقی بکشا در میخانه   بنشین و بدور انداز ساغر مستانه
تا گیسو نیاید از هستی بی سامان   زلف رخش تا خیر در کوشش پیمانه
از خرقه و دام ما زاهد چه خبر دارد   جام بگردانیم آن سبحهٔ صد دانه
خو کرده ایم [illegible] نمی دیدیم رخ ساقی   گشتیم کجا محرم در حضرت جانانه
هر جا که فروزان شد از شمع رخش سینه   عشق آمد و زد آتش در خرمن پروانه
ای زین صفت عشقش جمشید [illegible] کوئی   زین سان که کوی طی پی همت مردانه
گر خط تو گدای شهر صد گونه هنر داری   هرگز ننهند تاج در مجلس شاهانه
ای تازه جوان از جان خسرو سخن پیراست   هر چند که خسرو تو آید همه افسانه



چون نوزع از خرقه تا خود نشی یا خود   هرگز نکنی معلوم رازی و نهانه

سخنی زلب آن یار بگویم یا نه   رمزی از مخزن اسرار بگویم یا نه
تا نرود بچمن سرو و ننالد برخویش   حالتی زان قد رفتار بگویم یا نه
تا رسد تاب ز خورشید [illegible]   نکتهٔ زان لب گفتار بگویم یا نه
از جفای تو [illegible] رنگ [illegible]   سرگذشتی من افگار بگویم یا نه
راز عشقش [illegible]   با دف و نی سر بازار بگویم یا نه
چون از خرقه و تسبیح سخن میگفتم   بعد از این از بت و زنار بگویم یا نه
تا [illegible] نوزع خرقه کجا افشانی   خبری زاهد از یار بگویم یا نه

یارب این [illegible]   گشت [illegible] ز هر سو خریدار آمده
[illegible]   هر دو [illegible] رسن [illegible] گلزار آمده
[illegible] در زیر زلف [illegible]   [illegible] آفرین [illegible] زنار آمده



این همه نقش عجب در رنگهای مختلف
جمله یک موج است کز آن بحر زخار آمده

خود شده اندر لباس حسن لیلی جلوه گر
خود شده مجنون و بیمار طلبکار آمده

سر وحدت از لب منصور که آشکار
خود انا الحق گفته و خود بر سر دار آمده

تا نماید رهبران را در طریقت رهبری
از فروغ عین و لام و یا پدیدار آمده

حرف الیا

فکر اسمیش اگر جویی بتدبیر طلا
رنگ تن عاشقان سیماب [illegible] طلا

طوق زرین که روی آن زلیخا [illegible]
سوره یوسف نگر آنجه تحریر طلا

شمع اندر پیچه فانوس [illegible] زسوز
نیم شب بر تابش [illegible] گیر طلا

[illegible] زرین کمر
تا بسوزاند جهان از برق شمشیر طلا

حسن روز افزون [illegible]
دست خورشید فلک بسته بزنجیر طلا

اهل دنیا را [illegible] جگر
گشته بهر سیم و زر [illegible] طلا

کرد آن [illegible] نور ع
و [illegible] تحقیر طلا

شمعی از رخت چه بر فروزی
پروانه صفت جهان بسوزی

[illegible] و چه سرو چمن خرامی
ماهی و چه ماه دل فروزی

[illegible] شبان در این خیالم
تا با تو شبی کنم بروزی

از آتش عشقت ای پری رو
در سینه من نهاده سوزی

خورشید کشد نقاب بر رو
از پیچه اگر [illegible] بروزی

جا داده ز تار زلف
چاک دل عاشقان بدوزی

جز نور سیه [illegible] در این زمانه
زین پیچه نگفته کس رموزی

[illegible] ساغر جانم لبالب کن ای ساقی
[illegible] جانم ز [illegible] وز راقی

[illegible] راح روح افزا [illegible] قی
[illegible] هستی اطلاقی

ز اشراق [illegible] بیاور می
[illegible] اشراقی

نوری که [illegible] فیض ادمی
[illegible] در جهان طاقی

ز جام [illegible] روح بخشم ده
[illegible] مشتاقی

هنوز از عالم فانی برون ننهاده گامی | بروز از هر چه هستی نیست غیر از عالم باقی

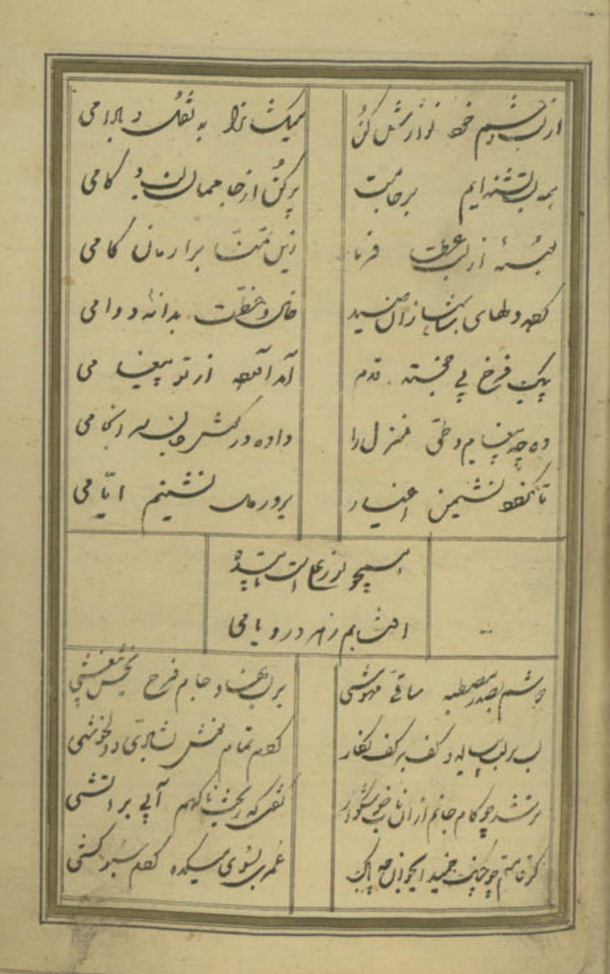
بحمد الله اکنون بهمچون مشتری گوید
انا الشمس التی طلعت بهذا النور اشراقی

صبح عید است و رسید ساقی | عیدی عاشقان نمی باقی
در میان صراحی و ساغر | مشکبید تازه عهد و میثاقی
ده ز نقل و می به بزم نشاط | کام هر عاشقی و مشتاقی
از کفش هر که ساغری نوشید | یابد از قید هستی اطلاقی
مطرب دلنواز بر لب ساز | که سر نغمهای عشاقی
زده آتش بجان خود در پر | شسته ورق کتاب زراقی
گویم از لکنه ز دفتر عشق | بایدم شرح کردن اوراقی

تا شد نور عارض شرق غرب
شد عیان آفتاب اشراقی

صبح عید است ساقیا جامی | عیدی عاشقان کن انعامی

ازین


از نسیم خط تو از حسن گل | سبک ترا به تلطف و دلارامی
همه لب تشنه‌ایم بر جامت | بر کش از جام جمال لب و کامی
لب بسته از لب عطش فرما | زین تمنا بر آرمان کامی
که دلهای بسته ز آن گیسوی | خال و خط بدانه و دامی
نیک فرخ پی خجسته قدم | آمد آنکه از تو پیغامی
ده چه پیغام و حق منزل را | داده در کشور جان سر انجامی
تا نگفته نشین اغیار | برود مال نشینم ایامی

همچو نور عیان است بیدو
اهل بام زهر در و بامی

چشم از صد مصطبه ساقی مهوشی | بر لب جام فرح بخش عشقی
لب بر لب پیاله و کف بکف نگار | که تمام نقش شادی و دلخوشی
بر شد چو کام جانم از آن لب خوشگوار | نقش که ز رحمت تا کهم آید بر آتشی
گر نام هم چو جنت جمشید ایجاد جم پاک | عمر بلوی سیکده کهم سبز کشتی

زاهد اگر نور همه عالم یکی است / در زر و در خنجر چرا پس مشوشی

چارکنار ماه مهر در شام به یکجا دو بر / چشمی پر آب باشد و قلب پر آتشی

تا آنکه ز تو چه نور رخ چشم انسان
هرگز ندید جرعه کشی ز لر نوشی

هر اسپه چون بینا تو باشی / زچشم ما بحقیقت بینا تو باشی

شنم در هر صدف آن در نایاب / چو عالم نقطه و دریا تو باشی

چو جسم من حجاب از رمیانه / برشم از میان من تا تو باشی

بصورت من چه پیدا تو چهر می / بمعنی اسم می و بینا تو باشی

اگرچه تو هستی ز لطف ما / ولی در همه نظر پیدا تو باشی

شدی چون فارغ از هر اسم در سیما / مسمای همه اسما تو باشی

عیان نور رخ را اگر به بینی
نقش مبتلای بهیمت تو باشی

ای زمهر روی تو صبح جهان نورانی / در زنار زلف تو شام بحر ظلمانی



حور دو چشم و ابروت چین نو شد از / بقیه جای شمار هیت رونق از مسلمانی

رنگ غمزه ات دلرا خنجر بحون تشنه / چین طره ات جانرا مجمع پریشانی

عارضت برای عزت کیست چمرا / قامت جزائی رهگذر بر در بستانی

از همای اقبالت ظلّ از برد متوری / در زمان فرد کوید نوبت سلیمانی

پیش نخجن لد راکت وقت دانش لاد درنی / عقل کس فرد نقد به نجیب نادانی

هرکه از عشقت جرعه پیاشاید / تا ابد نیاساید از خروش مستانی

تا شاید که از رهی نوری از رخ زاهد
که بجان جان نبی راز های پنهانی

هیچ جان را بکنم از نمه بسوی کسی / کشی چو من هست بهر حلقه گرفتار بسی

آه گر آتش غم بر چشم دشت چه نی / بگذار شماله زارم بجهان که لد رسی

هر نفس بهر است آزاریم از خنجر ناز / قصه جان بکنیدان لب عیسی نفسی

محکم کن بران ناله که سر تا بقدم / بسته است از ره عشق بدی خوان جرس

عشق اعقال تو آنکه در آنکه در بند / ساز شبازی نشد از صید مدام مگسی


هر زمان غنچه از گلبن وصالش نشکفت
بوالهوس را نبود بار بخلوت که یار

نیست هان تا نشدم نخل ز هر خار و خسی
بار اگر میطلبی بگذر از این بوالهوسی

ای گل روی تو گلگشت گلستان چمنم
در گلستان نشودم ای گل رویت هوسی

ای کاملت چنانکه نمیدانی
سکه حسن دلبری در دهر
بسته بهر دانه خالی
از رخ و زلف دام خواهانند
هر زمان میرسد کشش دلم
طوطیان شکار جان گوهر
شاه حسنی کنون عطا فرما
زیر ران دقت عرصه آرایی
که در جام عشق جانان را

وی نجابت همانکه نمیدانی
لطف بابت همانکه نمیدانی
شد بدایت همانکه نمیدانی
صبح و شامت همانکه نمیدانی
از بیابت همانکه نمیدانی
از کلامت همانکه نمیدانی
بغلامت همانکه نمیدانی
هست راحت همانکه نمیدانی
لطف عامت همانکه نمیدانی

در جهان خرمی نشاید گفت
در قیامت جهان فرد گیرد

چه رایت همانکه نمیدانی
ز قیامت همانکه نمیدانی

جو پیدا ز قامت تو نور سعی
تا قیامت همانکه نمیدانی

تا چند لب از دم گفتار ابجی لی
جانها نهادی قدمت بلا که هر روز
عیدت ز همه منتظر جلوه دلدار
شاها چه شود گر ز کرم در ره مقصود

بگشای ز رخ پرده و بنمای جمالی
در مملکت حسن بسر حد کمالی
نمای از ان گوشه ابروت هلالی
این تشنه لبان را بنوازی بزلالی

نوری ز رخ تاقت کمی دل دی امین
بر حضرت خود صبا بگ انا الحق زنهالی

ها ساقی جان در ده جام عقیقی
تا نای جان در نهد در دم نی دم
روشن شدن مدرکه کردن رسالت

هر گز نتوان یافت طلب تر حقیقی
دم در دم دم دم نهد علم موسیقی
تا نه شد از سحر ان نغمه حقیقی







هر دو دلدار باهم چون یکی شد / نه آنی در میان باشد نه اینی
ز نور عشق دستی از کسی پرس / ز دولت دیده اسرار بینی
بیا پی تا هزاران گنج عزت / درا در کنج عزلت ار ببینی
بجو خوشتر ز لعل دلربایان / بروی خاتم دلها نگینی

بجز نورعلی کو زند دستی
که از هستی نه از کفر و دینی

ای بسر نهاده بار هستی / تا چند جز بر کنار هستی
جرعه از جام هستی نوش کن / چند باشی در خمار هستی
گر هوای هستیت از سر است / گلگشت چمنش کن غبار هستی
ور کف از اکسیر هستی باده است / وز سقف از غبار هستی

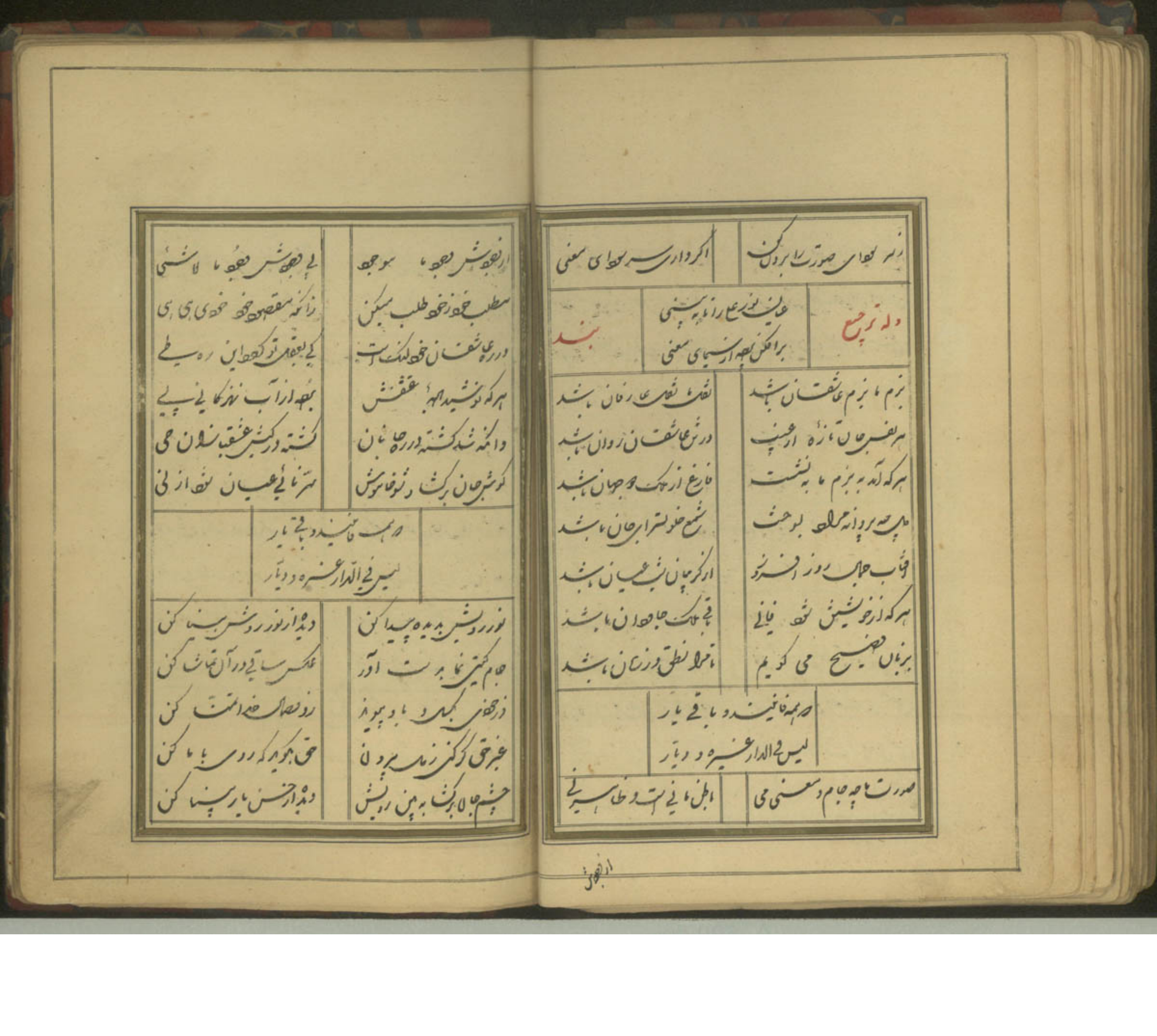
ساغری از ناب هستی که خوری
تا نگوی دلی خوار هستی

خوش شد دل ما که حجت چون نورعلی / نزد هستی در خمار هستی

دلا زین پس بر پندار هستی / میفکن پیچه از پندار هستی
بجز نیستی باری فرد شو / برآور گوهر شهوار هستی
که از نیستی نگشته خاری / نگاه کی چنین از گلزار هستی
بملک نیستی سیری نگفته / نگوی سالک اطوار هستی
بدار نیستی رو معتبر شو / چه جویی اعتبار از دار هستی
رسیدن نیستی از پا در آمد / همان ناکرده سر دیوار هستی

دلا چون نیستی نورعلی را
متاعی نیست در بازار هستی

فلک ابریست از دریای معنی / زمین گردیست از صحرای معنی
جهان و هرچه در وی نیست اکسیر / به یکذره از عنقای معنی
روان در وی صورت فرو بند / درا در دیده بینای معنی
نگار کرده پس صد گونه انوار / نباشد در صورت زیبای معنی
حقیقت که نهد سر در کنارت / نباشد در میان تا پای معنی



زنی نقش‌های صورت را برون کن | اگر داری سر نقش‌های معنی

ولـه ترجیع بند

عیان نور عین را تا به بینی
بر افکن پرده از سیمای معنی

بزم ما بزم عاشقان باشد
هر نفس جان تازه از غیب
هر که آید به بزم ما بنشست
مایه پروانه مراد بوحشت
آفتاب حباب روز افروز
هر که از خویشتن شد فانی
بزبان فصیح می گویم

نقل ما نقل عارفان باشد
در ره عاشقان روان باشد
فارغ از هفت و جهان باشد
شمع خلوتسرای جان باشد
اگر چه از شعیان باشد
قبله گاه جاودان باشد
تا مرا نطق در زبان باشد

در همه خانه نیست و باقی یار
لیس فی الدار غیره دیار

صورت ما چه جام و معنی می | باطن ما نیست و ظاهر نی

از وجودش وجود ما بوجود
مطلب خود ز خود طلب میکن
در ره عاشقان خود لنگ است
هر که نوشید جرعه عشقش
وانکه شد کشته در ره جانان
کوشش جان برکش زنوفا بوش

بی وجودش وجود ما لاشی
زانکه مقصود خود خودی بی بی
کی بعقبی تو کعبه این ره سطی
بجه از آب نهر کامی پی
کشته در کیش عشقبازان حی
هر نایی عیان شد از نی

در همه خانه نیست و باقی یار
لیس فی الدار غیره دیار

نور روشن بدیده پیدا کن
جام گیتی نما بدست آور
ز جهان بگذر و با دیو ز
غیر حق گر کنی زمان بردان
چشم جان برکشا به بین روشن

دیده از نور روشن بینا کن
عکس ساقی در آن تماشا کن
رو بصاحب خدا امت کن
حق بجو گر که روی با ما کن
دیده از حسن یار بینا کن



همچو قطره درآ در این دریا
گرد بی‌پایان می فرو رفتیم
خویشتن را غریق دریا کن
این بموج ضمیر انشا کن

در همه فانیند و باقی یار
لیس فی الدار غیره دیار

دور پرگار در میان آمد
سر توحید و قطب عالم شد
پادشاه همه جهان گردید
عکس دلدار در دلم بنمود
هر که سر خط از این نمود
سر وحدت یقین نهان بنمود

نقطه را دایره عیان آمد
مهدی آخر الزمان آمد
ملک چه سلطان ملک جان آمد
آن همه از این و آن آمد
سرور جمله عاشقان آمد
کثرت از زلف در جهان آمد

هر که مشغول ذکر حق گردید
این سخن خاص صاحب زبان آمد

در همه فانیند و باقی یار | لیس فی الدار غیره دیار

نقش او در حباب می‌بینیم
آب حیوان و چشمهٔ کوثر
نقش غیری اگر خیال کنم
بزم عشق است و عاشقان سرمست
عیش دنیا و عشرت معدوم
مجلس عاشقان بوجد آمد
چون بدریای ما فرو رفتیم

در حباب آن حباب می‌بینیم
جرعه زان زلال می‌بینیم
آن خیال محال می‌بینیم
همه در وجد حال می‌بینیم
سر بسر قیل و قال می‌بینیم
ذوق اهل حال می‌بینیم
در زبان این مقال می‌بینیم

در همه فانیند و باقی یار
لیس فی الدار غیره دیار

در شراب قدح در دست
توبهٔ ما خورد ما را
دیده نقش خیال او چون دید
که نه یار چشمهٔ کوثر

از در ما در آمد و به نشست
محتسب یک جام ازو بشکست
نقش غیری دگر خیال نه بست
هر که نوشید از آن مست



خرم آن رند مست عالم سوز
که ز نیک و ز بد خبر دارست

هر که با ما درآید اندر دیر
از خودی رست و با خدا پیوست

این سخن خوش بگوی رندانه
در خرابات این سرست

ره همه نایند و باقی یار
لیس فی الدار غیره دیار

آفتاب سپهر یزدانی
شاه مردان علی عمرانی

بر همه رهروان شده ره کش
هادی و رهنمای ربانی

شده در راه حق رضا تسلیم
که نشسته به تخت سلطانی

مهدی آخر الزمان باشد
صاحب خاتم سلیمانی

مستی ما ز باده دگرست
تو نه نوشیده چه میدانی

ما مریدان سید سرمست
هادی وقت پیر روحانی

تا که نور علی عیان بینی
این سخن را بذوق میخوانی

ره همه نایند و باقی یار
لیس فی الدار غیره دیار

رو فنای خدا طلب ای دل **وله ایضا** بگذر از خویش و بگذر از اغیار

چشم جان برگشا به بین در دل
منجلی است جلوهٔ دلدار

جان حجاب است در ره جانان
خویش را از این حجاب برآر

روح باشی حریف سرمستان
خوش ببین از این سرود و دستار

دور بر دور نقطهٔ توحید
خط کشان خوش دوای چون پرگار

موج و بحر و حباب هر سه یکیست
جز یکی نیست اندک و بسیار

وحدت لا شریک له خواهی
خوش بشو گوش و بشنو این گفتار

ره همه صورتند و معنی او
وحده لا اله الا هو

زاهدا چند باشی اندر خواب
رو فنا شو که آن دو ره دریاب

خوش بگو رو در سرای مغان
افتتح یا مفتح الابواب

چشم باز کن به بین در دل
آفتاب منیر در مهتاب

یک زمان نزد ما در آ بنشین
در خرابات عشق مست و خراب



بال لعلت و ساقی باقی
جشن ورا در کنار جود به این
من ز ظاهر هر چه رو بباطن کو

گیرد ساغر نوشش آب
عین یکی یکی ند بحر و حباب
آنکه لازم گوش جانش خطاب

ای همه صورت شده معنی او
وحده لا اله الا هو

هر که از خویشتن شود نیست
اگر کسی نور حق عیان بیند
همه او گشت و از خودی برخواست
غرقه بحر بیکران گردد
تا که بیند ذات و فردانی
ظاهر و باطن اول و آخر
بزبان فصیح و لفظ صحیح
ای همه صورت شده معنی او

ره بود در حریم بی جهت
دیده از دید نیستی شود بیت
هر که نیست نشستی گیرد مان
هر حبابی که شد از این دریا
در گذشت و نیابد شده ...
گشت مستمات انیهمه اسما
تر توحید میکنیم انشا
وحده لا اله الا هو

در دلم ستر یار پیدا شد
هر حبابی که بود از این دریا
سر وحدت چه در دلم بنمود
بی نشان شد همه نشان گویا
غیر نور خدا نخواهد دید
لذت دل ما اگر جویی
چون بذکر خدا شدم مشغول

سر نهان همه هویدا شد
چون بدریا رسید دریا شد
مایی ما بخدای یکتا شد
مایی ز صورت چه یکی معنا شد
دیده کو بنور بینا شد
در میان ... شد
در زبان این مقال گویا شد

ای همه صورت شده معنی او
وحده لا اله الا هو

چون نهان تو در عیان دیدم
حق مطلق همه هویدا شد
از حجاب خودی شدم مختار
نور معنی و جود مطلق

بی نشان تو در نشان دیدم
آن نشانه ز جسم و جان دیدم
یار بیچون در بیان دیدم
در همه صورتی عیان دیدم



پیر سرمست لاابالی را / سرور جمله عاشقان دیدم
سر وحدت هم از یقین جستم / کثرت از جانب گمان دیدم
چون به عشق خدا شدم محرم / سر توحید در بیان دیدم

در همه ظهور شد معنی او
وحده لا اله الا هو

شاه دلدل سواری بینیم / صاحب ذوالفقاری بینیم
دیده‌ام در تجلیات ظهور / جلوه روی یاری بینیم
عکس صانع بجان و دل دیدم / صنعت کردگاری بینیم
جز خدا نیست در نظر بالا / گر یکی ور هزاری بینیم
مذهب عاشقان قرار گرفت / دین حق برقراری بینیم
دوستان غرقه در بیان محیط / دشمنان برکناری بینیم
چون پرتو جان شدم پنهان / هر نفس آشکاری بینیم
در همه ظهور شد معنی او / وحده لا اله الا هو

تا که ذرات عین اشیائیم / مظهر سر جمله اسمائیم
گاه فانی شویم و گه باقی / گاه پنهان و گاه پیدائیم
با حریفان شدید سرمست / بر در دیر باده پیمائیم
گاه عاشق شویم و گه معشوق / گاه مطلوب و گاه جویائیم
در خرابات عشق مست و خراب / فارغ از فکر دی و فردائیم
گه نشیب و گهی فراز شویم / گاه پستیم و گاه بالائیم
تا که نور رخ برجد آمد / دیدم این ندا همی شائیم

در همه ظهور شد معنی او
وحده لا اله الا هو

وله — ردیف

ای که طلب کنی خدا را / پیشینه حق شناس یارا
زنهار درای در خرابات / حالی بگشر و به بین صفا را
پیشینه زهد را قبا کن / والگاه ببین و آن جفا را
هرگز نرسی به کنج الله / تا نشکنی این طلسم لا را



بیگانه ز خویش تا نگردی / دیدار نبینی آشنا را
محشر نکند براه کویش / کم کعبه ز شوق دست و پا را
ای شیخ ز روی داد حدیث / نشناخت اگر تو ما را

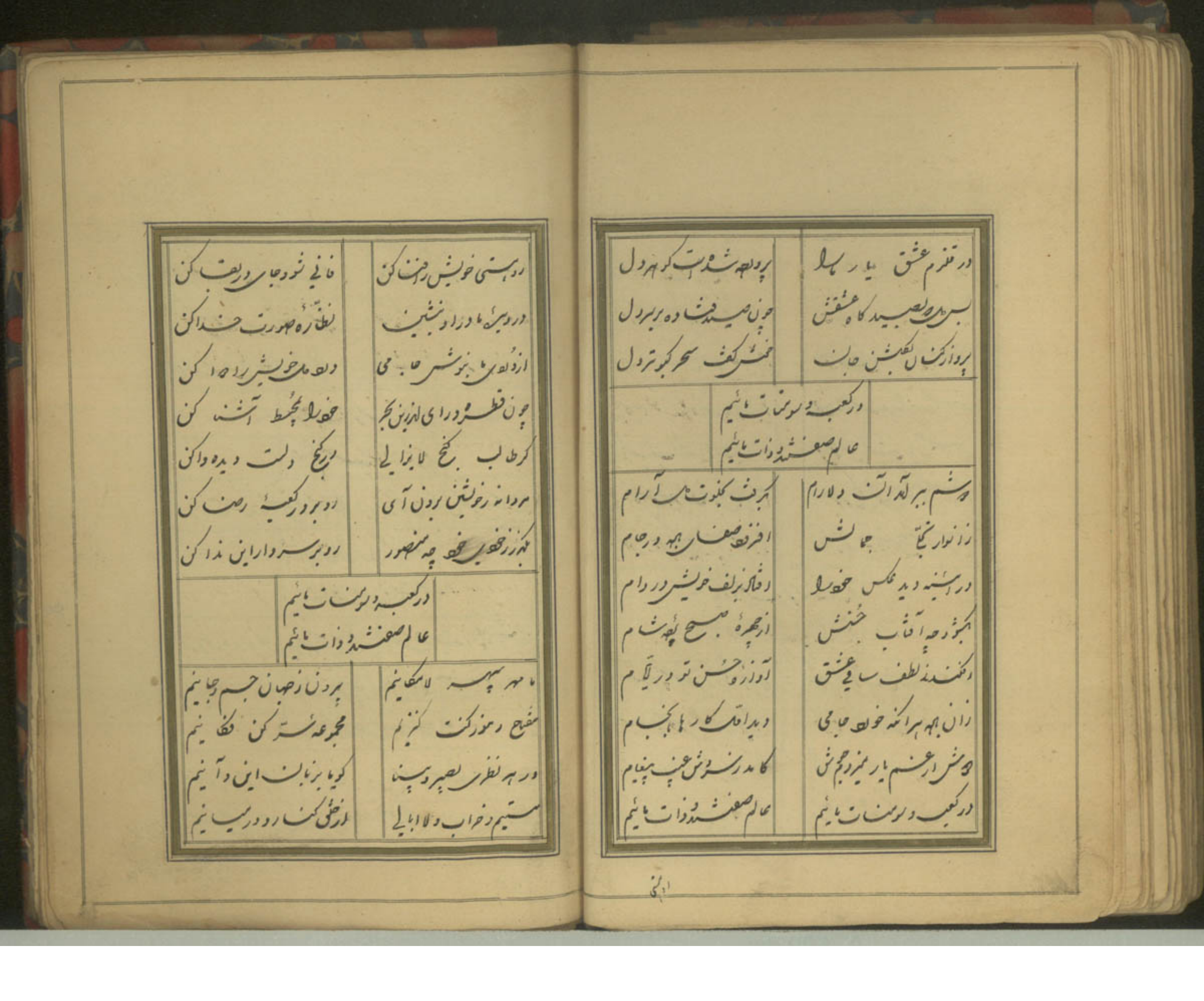
در کعبه و سومنات ماییم
عالم صفت و ذات ماییم

ماییم ز خویش بیگانه / سرمست ز باده مغانه
از هستی خویشتن مجرد / مطلق ز علایق زمانه
از ما اثری نماند جز یار / چون آتش عشق شد زبانه
ما هیچ نشان بی‌نشانیم / هرچند ز لطف او نشانه
یار آمد و غیر شد فراموش / عشق آمد و عقل شد روانه
ما بر خط و خال دلبرانیم / زاهد بخیال آب و دانه
پیدا و نهان بجز خدا نه / غیری نبود چه در میانه
در کعبه و سومنات ماییم / عالم صفت و ذات ماییم

ما از پی زهد رو نگشتیم / در بتکده سالها نشستیم
تسبیح [illegible] ره نکندیم / زنار ز زلف یار بستیم
هو [illegible] ز نیستان جان کشیدیم / بندی ز هزاران گسستیم
پیوند از این و آن بریدیم / در دولت سرمدانه رستیم
پیمانه [illegible] در خرابات / از گردش چشم یار مستیم
تا جام جهان‌نمای ساقیست / دلدار کشش به جمله استیم
در ظاهر اگرچه بس حقیریم / در باطن خویش هرچه هستیم

در کعبه و سومنات ماییم
عالم صفت و ذات ماییم

گشتیم مقیم بر در دل / دیدیم جمال بر در دل
سلطان عشق علم برافراخت / شاهانه گرفت کشور دل
اسرار نهان ز روی ساقی / کعبه عیان لب [illegible] دل
از دیده جان کنیم دایم / نظاره حق بمنظر دل



در قلزم عشق بیقرار ما — پروانه شده است که هر دل
بس دیده بصید گاه عشقش — چون صید فتاده بر بر دل
پرواز کنان بکشش جان — همشر کف سحر کبوتر دل

در کعبه و سومنات مائیم
عالم صفت و ذات مائیم

چشم بر آن دل آرام — هر دم که بخلوت دل آرام
زانوار تجلی جمالش — افروخت صفای بهر در جام
در آینه دید عکس خود را — افتاده بزلف خویش در دام
هنگو رخ چو آفتاب حسنش — از چهره صبح پیش شام
افکنده ز لطف سایه عشق — آوازه حسن تو در ایام
زان بهر آنکه خواند جامی — دیدار که کار ما بانجام
دوشش از غم یار میزد چو شی — کامد ز سروش غیب پیغام
در کعبه و سومنات مائیم — عالم صفت و ذات مائیم

رو هستی خویش رخنه کن — فانی شو و جای در بقا کن
درویش با در راه نشین — نظاره صورت خدا کن
از دولت بنوش جام می — دلها ز خیال خویش جدا کن
چون قطره درآی از این بحر — خود را بمحیط آشنا کن
گر طالب گنج لایزالی — در کنج دلت دیده وا کن
مردانه ز خویشتن برون آی — رو بر در کعبه رخنه کن
بگذر ز خودی چو چه منصور — رو بر سر دار این ندا کن

در کعبه و سومنات مائیم
عالم صفت و ذات مائیم

ما مهر سپهر لامکانیم — بیرون ز جهان جسم و جانیم
مفتاح رموز گنج کنزیم — مجموعه سر کن فکانیم
در هر نظری بصیر و بینا — گویا بزبان این و آنیم
مستیم ز خراب و لاابالی — از خلق نهان رود بیانیم



در خلوت خاص عشق همدم | تا بستید آخر از ترنم
در پاسخ دری راز اش باشد | زانرا که ز خویشتن برونیم
چون نور ما مدام با خویش | گوییم بهر زبان که داییم

وله

در کعبه و در سومنات مائیم
عالم صفت و ذات مائیم

رباعیات

در خلوت جان ما شهود است اینجا | در کون و مکان مظهر وجود است اینجا
ما شاهد خود شدیم برابر آن شهود
در دیدهٔ ما دیده نما است اینجا

در دیده دیده عین دید است اینجا | قفل در بسته را کلید است اینجا
بگشای نظر بعین و عین را بنگر
پردن ز حد کشف و شهود است اینجا

در چهره چهره عین جمال است اینجا | هم لطف و هم کار رحمت است اینجا
هستند مقیم در کنش اهل نیاز | چون هستهٔ ارباب شهود است اینجا

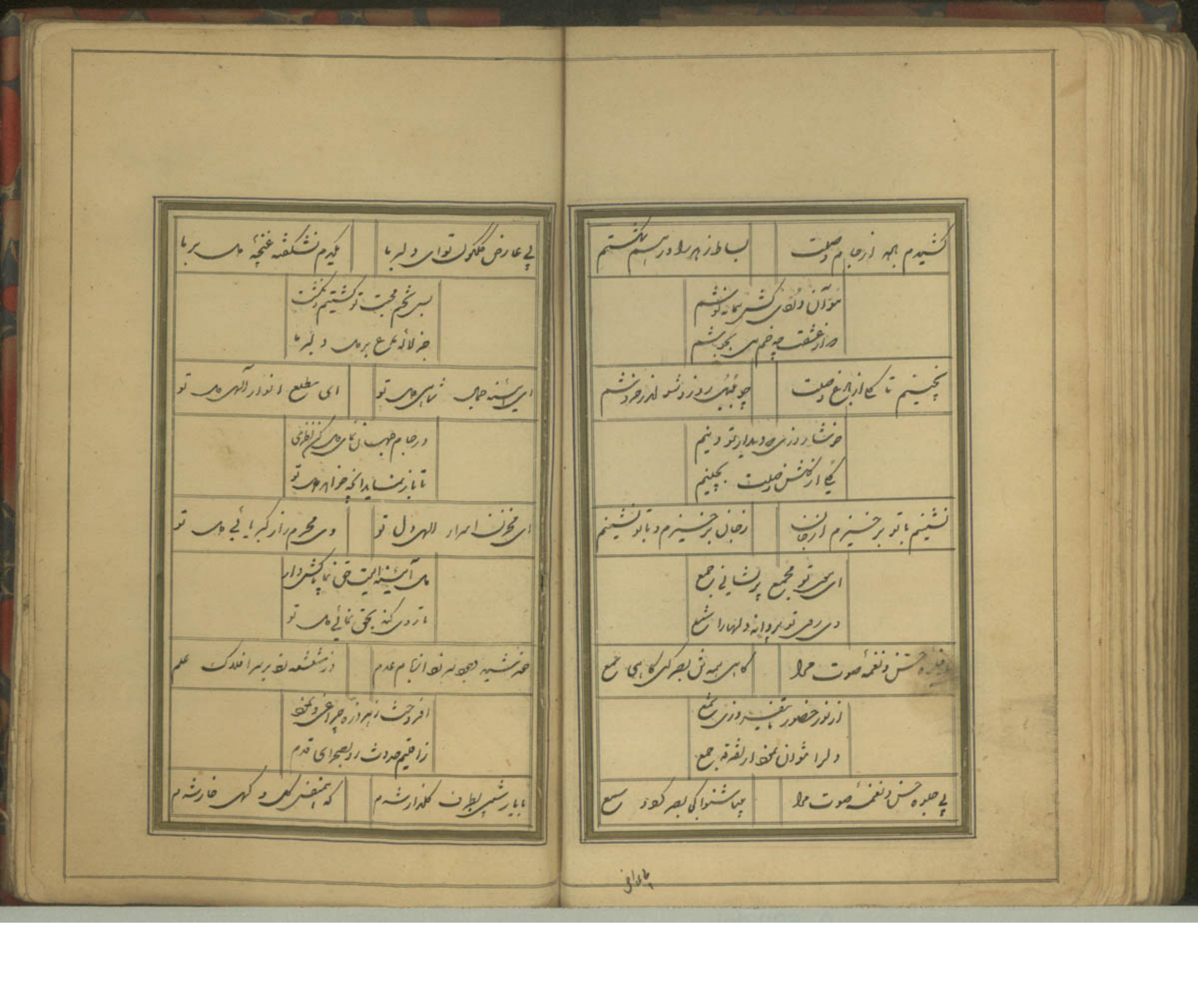
وله اگر طبیب دل زار حیرانی ما | مرهم نه زخم های پنهانی ما
همان شکن طره که بند است
جمعیت خاطرش در پریشانی ما

ز غفلت دیده نمناک دیرم | ز بحر سینهٔ غمناک دیرم
چه گل ها که بی تو زدم در آتش
گریبان تا بدامن چاک دیرم

ببرده آینه رنگ سنبلش چمن | خط ریحان و باغ پر گلش چمن
چه خیزد از برطرف کاکلش
پریشان سنبل کاکلش چمن

ز دل گر شمع آهی برفروزم | چو پروانه جهانی را بسوزم
چه بیهوده زنم از سوی دردش
که روزم که شب شو گه روزم

منم آن دیوانه رندی پرستم | که دایم از می لعلی تو مستم



کشیدم بهر از جام صحبت ... لب طاز بهر باده پرستم نگشتم

سوی آن دل‌افروز کشش بهانه کوشم
ور از عشقت چه خم می بجوشم

بچینیم تا کی از باغ صحبت ... چو بلبل روز و شب اندر خروشم

خوشا روزی که دیدار تو بینیم
گل از گلشن صحبت بچینیم

نشینم با تو برخیزم از جان ... ز جان برخیزم و با تو نشینم

ای روی تو مجمع پریشانی جمع
در روی تو پروانه دلها را شمع

از دیده حسن و نغمهٔ صوت مرا ... گاهی بینش بصر گاهی جمع

از نور حضور تو شب روزی شمع
دلرا نتوان نمود از الفت جمع

پی جلوه حسن و نغمهٔ صوت مرا ... بینا شنوا کی بصر کرد و سمع

پی عارض گلگون توای دلربا ... بکیدم ز شکفته غنچه‌های بربا

بس تخم محبت تو کشتیم که کشت
جز لاله ... برهای دلربا

ای آینه جمال شاهی های تو ... ای مطلع انوار الهی های تو

در جام جهان نمای کن نظری
تا باز نماید که چه خواهی های تو

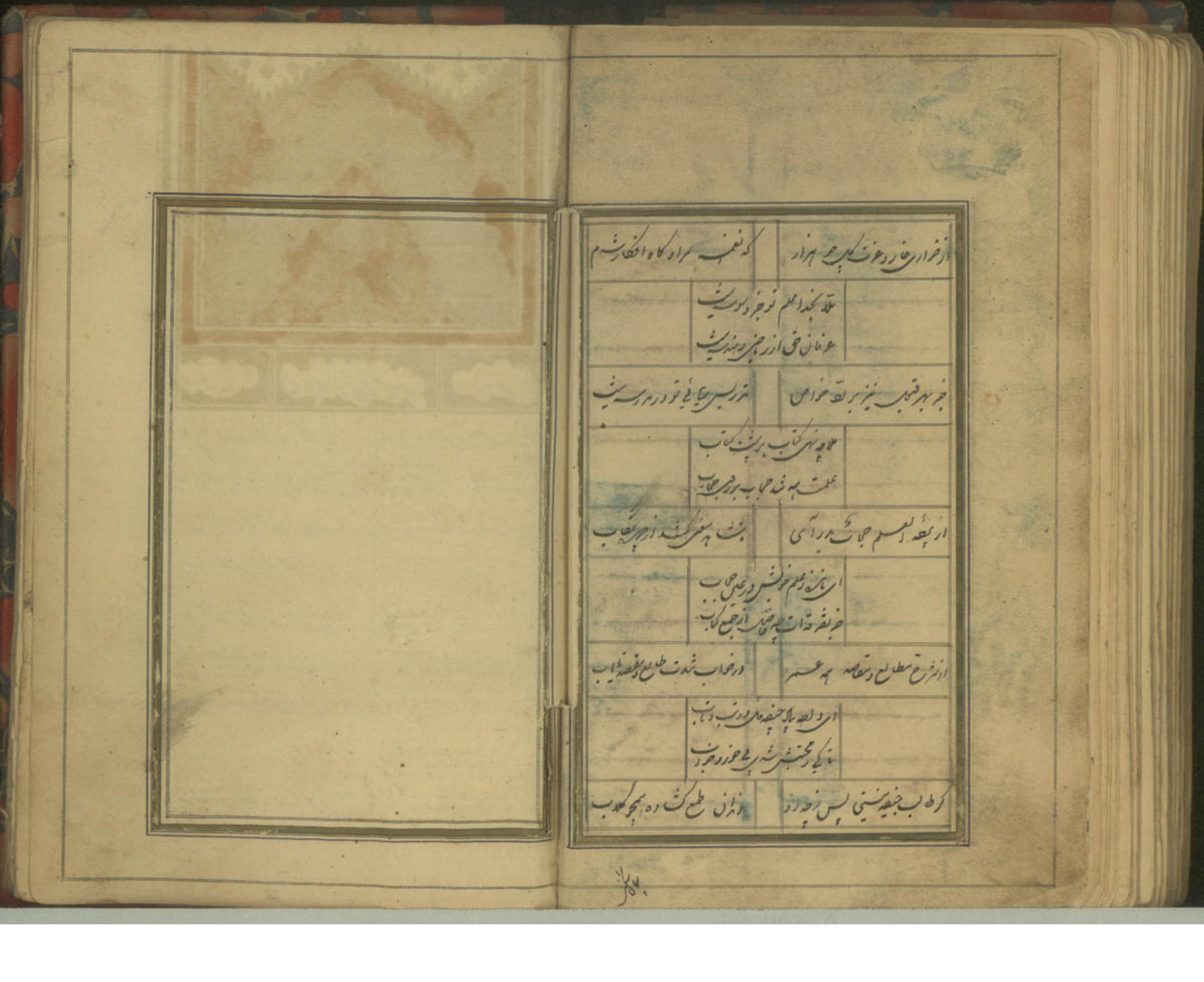
ای مخزن اسرار الهی دل تو ... وی محرم راز کبریائی های تو

های آینه ذات حق نما پیش دار
تا روی کند بحق نمائی های تو

چه خرشید جهان نمود از بام عدم ... از شعشعه‌اش بر سر افلاک علم

افروخت ز هر ذره چراغی و نمود
ز اقلیم حدوث تا بصحرای قدم

با یار شبی بلطف گلزار شدم ... که همنفس گل و گهی خار شدم



از خواری خار و غرقگی چو هزار | که نغمه بر او گاه افگار شوم

ملا بخدا علم تو جز دستوریست
عرفان تو جز از زبان رهبریست

جز بهر قضیب نیز بر لقمه خواص | ترسم برسد جایی تو در مدرسه نیست

ملا چه نهی کتاب بر پشت کتاب
علمت همه شد حجاب بر روی حجاب

از نقطه اسم جنابت ار آری | بشنو چه معنی که شد از چهره نقاب

ای مانده ز علم خویشتن در علمی حجاب
خود نقطه ذات به حقیقت از جمع کتاب

از شرح مطالع و مقاصد همه عمر | در خواب شدت طالع و مقصد نایاب

ای دل همه سال حیف های در تب و تاب
تا کی ز محبتش شدی جز و حواب

گر طالب حقیقتی پس ز چه رو | زان طمع گشت ده همچو کلاب



حرف الالف

بسم الله الرحمن الرحیم

زهی نام تو سر دفتر کتاب نکته دانی را / بلند از نام تو افسر سر کشور معانی را

بیا ای ساقی رندان بده جامی و در دور آن / به پیران کهن بخشد ز نو عهد جوانی را

عجب معجز نگر احیا کند خضر و مسیحا را / لب لعلت که روح آمد حیات جاودانی را

[illegible]



آخر ز وفا ربی بنه پیش
دلها ز تو گرچه دله شد خون
زین بیش مکن جفای دلها
دله تو بده دوای دلها

چون نور مرا حضور جانان
روشن بجز از لقای دلها

جانا بنگر وفای دلها
جانها همه کشتهٔ تو گشته
هرکس بجهان گرفته جایی
بگشای نقاب تا فزاید
بر این همه خسته ده شفایی
در حق تو مستجاب باشد

زین بیش مجو جفای دلها
ای وصل تو خونبهای دلها
جز کوی تو نیست جای دلها
از نور رخت صفای دلها
ای لعل لبت شفای دلها
دانم به یقین دعای دلها

جانا بچه نور مهجور
جز وصل تو مدعای دلها

عمری طلب و زاری کردم بهر دلها
تا بر لبم آری جان به شکلها

راز که مرا نهان بجز از تو لب پنهان
دیگر چه بسر داری بحری بنظر داری
بر سو که رهی رهبر از به تقصد وش سر

بنگر لب صد دستان ز محفلها
گر قصه کهر داری برخیز ز ساحلها
دانم ز تو چون تهبر رسم دره نهر لها

چون فقر بهر وادی گشتیم بی هادی
تا قافله شادی بی ناقه و محملها

بگذر ز عشق کعبه از کعبه تنها
شهانه بهر طلب نالان بجان دولت
با پاس مسلمانی نگذاشته ایمانی
کشتی ره سپردانم در بحر بلا عصمت
چشمت کنه از ابرو چون عزم کمانداری
بس تیر جگر حسرت از لب رشیم
هر عهد ز خوبی بسته آخر همه بشکسته
عمری ره عم پروچین بروده برادرش

شب تا سحر آسودن از زاری ام افغان
گر دولت غمت گلاچکت گریبان
بنهد بچه خالت در غارت ایمان
از رفتن ز بر ده شر زان چقدر دل جانها
صد تشنه فزون کیرد تیر از کف مژگانها
ها رشته بچین بوی تار کاوش پیکانها
العهد شکنی تا کی بشکستی پیمان
جز دله تو آتش دیگر بجز غم در جانها

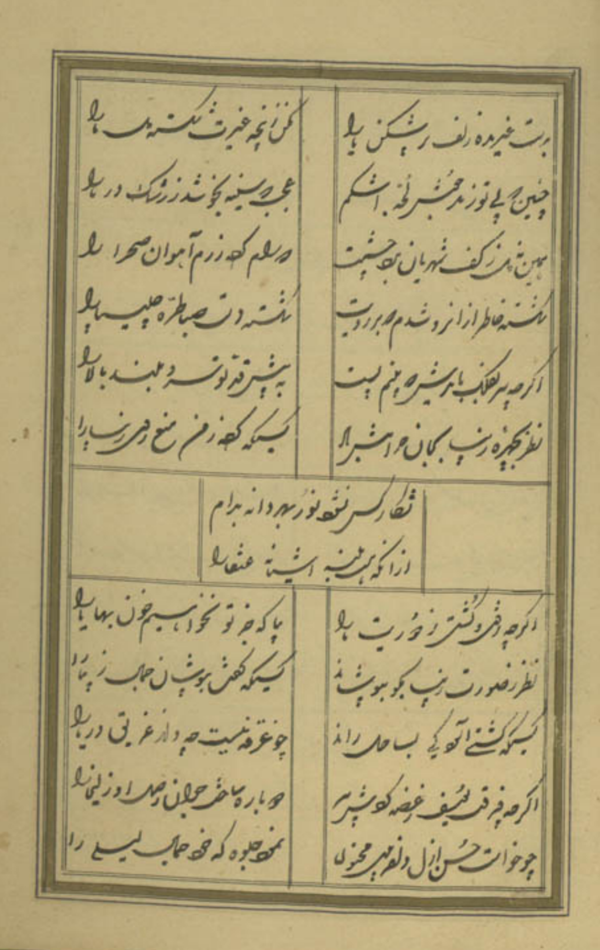


زلعل دُرّ حسنش چه گویم ای دل / ز کف بچه از پرتو بالی حلا
در این بچه نقشی چو کون از رخشش / بچه در نظر خط و خالی حلا
چه کم که دارکوثر رحمتش / بکام ار برنجه زلالی حلا

چه نور از تجلی رویش بیاب
رسد هر نفس طرفه حالی حلا

ردا مداره از خنجر ستم یارا / تعجب مدعیان که کند کسی یارا
چوکمان زناخن حسرت دلم بگردان ریش / بکار شانه مزن طره سنبل سارا
ندانم از چه سبب جمع نه رسا غزالی جیش / لب تو خنده کند دردی میسا را
بیک نظاره بر آید هزاران از جای / بهر کناره دهی جلوه رخ زیبا را
همین نه ماه ز رخ تو منفعل گردد / ز قامت تو خجل گشته سرو رعنا را
اگر بکعبه در آیی و گرروی در دیر / عبید خویش کنی جمله شیخ ترسا را

تولای از خط نبرشته خانه نور
دگر شنه گشت بصر چشمهای عیسا را


برت غیرده زلف رشک نیارا / کمن از نچه غیرت شکسته ها را
چنین که لب تو زند خنده لجه اشکم / عجب سینه کو شد ز رشک دریا را
همین نه من ز کف شهریان بچه حشمت / در سلم که زرم آهوان صحرا را
نشسته خاطر از آن روشدم ببر رو بت / نشسته دست صبا طره چلیپا را
اگرچه سر بگلاب بار شیرحو منم نیست / به پیش قد تو شرمنده بالا را
نظر بچهره زیبا بکان چرا شب را / بسکه کجه زمن منع رخ زیبا را

نگار کس نشد بتو زبهر دانه بدام
از آنکه هر همه آشیانه عنقا را

اگرچه رفتی و گشتی ز چوریت ها را / بیا که جز تو نخواهیم جون بها یارا
نظر بصورت زیبا بگو بپوشانند / بسکه گفتش بپوشان حجاب زیبا را
بسکه کشته آنکه لب ساحل راند / چو غرقه نیست چه داند غریق دریا را
اگرچه فرقت یوسف غصه کو شر سر / دوباره ساخت جان رحمت او زلیخا را
چو خوات حسن ازل دلم مجنون را / نموده جلوه که جز حجاب لیلی را

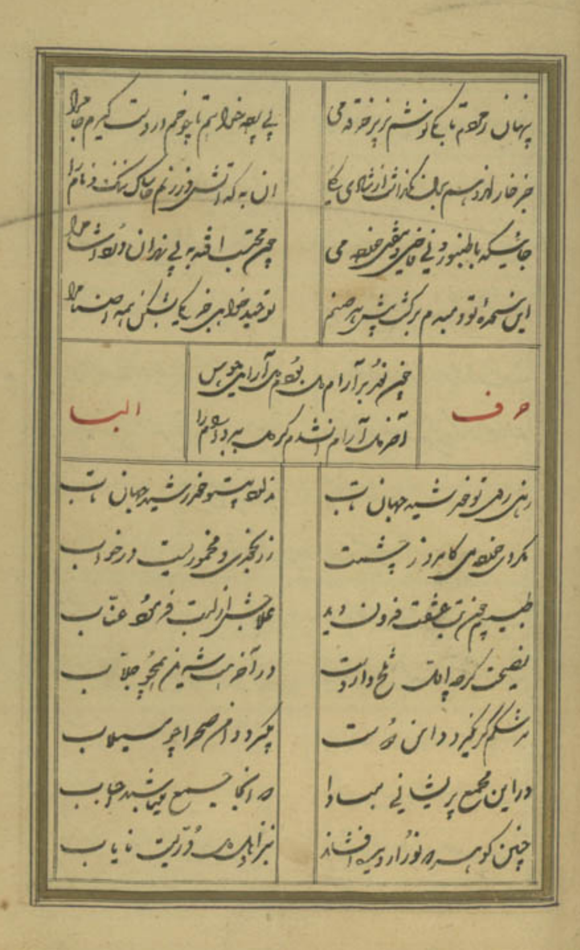
همان ز بهجهٔ دیدن ز وامق بیدل — که دلبر حسن و ملاحت عذرا را
نظر ز دیده خالی هم او کند ز خویش — که ساخت آینه خویش روی سلما را

کرم ز دست نیاید که بوسم از لب او
چه نور به رزم لب انکف پا را

زلفت به چو مارم زدی زیب — اگر دلت زلف موی زیب
زینت بر فلک چشم زمانه — هلالی هیچو آن ابروی زیب
شده بر دل هر عاشق زیب بلا — پریشان که گیسوی زیب
نهال سرو قدانم ز خاطر — به به از قد دلجوی زیب
هزار شور فتنه هر سو در کنار زیست — ز سحر نرگس جادوی زیب
بنمت دلبر اد بس مسلمان — ز کفر طره هندوی زیب

گل فشان من ز صفحه خانه نور
مگر گلاب است ز گل بوی زیب

ساقیا باده در جام کن آن آبی که گلفام را — تا رسیده از دل بر کنم خار غم ایام را



پنهان ز چشم تا به گوشم زبر خرقه می — پی باده خواستم تا چو جم از دست گیرم جام را
جز خار از دهم بهار گذارش از تماشای باغ — آن به که آتش فرزنم خاک سنگ و نام را
جائیکه با طنبور و نی جای دف عشق جهد می — چمن محتسب اقفه به پی زاهدان ولادت جام را
این شمره تو و مبه م ترکت پیش هر صنم — تو حید خوابی خیر یا بشکن همه اصنام را

حرف — الباء

چین نقر بر آرام ماه بوقم هی آرایی هوس
آخر ماه آرام نشدم کرهب بر دل عم را

ز هی رخی تو خورشید جهان تاب — ز زلفت هیچو خورشید جهان تاب
نگر دی جنده هی کابرو ز ره شست — ز رنجبری و مخموریست در خواب
طبیب چون تب عشقت فزون دید — علاج شد از لب فرمود عناب
نصیحت کرد اهل تا دارد — در آخر هر شب ز هجر جلاب
ز شکم گر گیرد دامن دوست — بگیرد دامن صحرا چو سیلاب
در این مجمع پریشان نیست بادا — که آنجا جمع نتوان شد جواب
چنین گوهر که نور ارزد به رفشاند — بر اهل در دریت نایاب



مگر فکند ز رخ ماه من نقاب امشب — ز رخ نهفت جهان همچو شب آفتاب امشب
دلم که جز سر زلفش قرارگاهش نیست — قرار چون نگیرد در اضطراب امشب
برای تو بهر دلی که بود بخشش معمور — بیک کرشمه ز چشم این خراب امشب
خبر نداشت چو خفاش چو محکم روایت — چرا ز دست تو هم ساغر شراب امشب
مگر خیال تو ام در جهان نظر بندد — دگر نه چشم تو دارم بدیده خواب امشب
دلم ز حسرت لعلش زلال وصلت بی — بیا در آتش هجرش نگر کباب امشب

چنین لطیفه نور از نی قلم انگیخت
نوای شعر فلک زهره با رباب امشب

مگن صبا نسیمی از حبیب — ز باغ گلشن یاد بر عندلیب
نسیم عنبر دگر ز رخ دوستان — که عنبر از کف بشد یار شکیب
چه خوش بود ایام گل در چمن — بهمراه یاران شدن بی رقیب
که آنجا نشستن کنی خوش ستن — میان گل و سبزه و عود و طیب
چه دیدار یاران شگفته است — الهی شگفته دلم کن نصیب

دلم گرچه ز غم یار بیمار شد — لب یار گشتش علاج و طبیب

چه نور از چه سان گفتن دردها
مرا مهربان عاشقت و نجیب

خراب جگر تشنه چونی میکشم امشب — در مهر رقیبت ناله چه نی میکشم امشب
مجنون تو شد عقل و بصحرای فراقت — لعن از دهنش رخت بجای میکشم امشب
سلطان بهارش بکجا هیچ مکافات — هر جور رسد از شکر دی میکشم امشب
چون غنچه جگر از قدح دیده سراپای — بی لعل لب آلوده تو کی میکشم امشب
بت تو نه که ز نبای تو در ابسم جانی — دستی بسر حاتم طی میکشم امشب

چنین نغز بکف جام جهان بین برات
نشت ز جمشید ز کی میکشم امشب

حرف التا

بکف عمر نیست می ورزم خلیت — مپسند تا پیشم حجابت
ازین چشم برله بحر بیسند — خدای بخشش آخر از وصالت
ز دل دو صاف چه رانشر چه روا — بکام از امید بیابند زلالت





بجان آتش‌فشان بر هر در و بام
ز شمع عارضش پروانه‌ایست
بهر ملک در هوای گنج مهرش
چو گنج مفلسان ویرانه‌ایست
نه پندارم چو چشم فتنه‌انگیزش
بعالم نرگس مستانه‌ایست
چو لعل روح‌بخش آبحیاتش
نه روح و راحی و پیمانه‌ایست
کند تا صید دلها هر کناری
ز خطش دام خالش دانه‌ایست

بزنجیر سر زلفش گرفتار
چو نور از هر طرف دیوانه‌ایست

لعل تو که معدن حیاتست
از حسرت او حیات مات است
هر جلوه ز روی بی‌نظیرت
منظور مسیح ممکن است
قایم بوجود تو از ما شد
معدوم وجود کاینات است
سحری که تو را بچشم جادوست
مفتاح کنوز معجزاتست
این عقده ببسته طره تو
بگشای که حل مشکلاتست
ای دور ز کف تو کاس زهر
در کام چو شکر و نباتست

غمزه نکو کند همه کم
کین نوع هلاکتم نکاتست
بر قول رقیب عهد بشکن
یکجه کمین ز لبی شباتست

رخسار تو پیش دین نور
مرآت تجلیات ذاتست

روی تو ز رشک آفتابست
از رشک روی آفتاب تابست
در برقع زلف ماه رویت
تابنده چه مهر در سحابست
نرگس ز دو چشم مست جادوت
پیچیده چه پیچ من کجا بست
سنبل ز هوای زلف هندوت
سر تا بقدم به پیچ و تابست
پیمانه ز دلجه کام مستان
از لعل لب تو کامیابست
بوسیدن لعل نوشخندت
در کام مرا چه شهد نابست
چشم ای چو ماه زار آب
ای دست چو مرا در اضطرابست
ابروی تو ای چنین کمان دار
از بهر دعای مستجابست
لب عشق وجه عقات بهجت
کان بحر محیط داین سرابست



هر فه دراین غف ه بینی | از و فشر نور اشتخابست

سحرگاهان ز رگ شاده درست
تن بجه بالا تا در دست

دران تاریکیب دیدیم روشن | ز نور حق همه پا د بر دست
تجلی زار شد طور ها ما | ز خمر شیشه حباب انور دست
فلک نقش تار شب بر بر عباری | در بر جنید ز خاک کشور دست
گهی از نافه کان قدری بزلفه | به پیش طبق چمن غنچه دست
حکیما لب بینید از جوهر دکان | در بیتا از کان و دیگر جوهر دست

چه گوهر باره در راه ش فشاندیم
چه نور از دیده بر گوهر دست

ای همه فصال بار زر دست | ایشام فراق یار هویت
حدیث شیشه چه غم دیگر نشیند | چین نقش قدم زخاک گویت
کو طره پر خم چو چوگان | تا سر بسپارت چه گویت

بشنیها همه هست که اهم | تا صبح شر رفشان زخویت
صه می به پیک خرام نهاده | چین سرو سهی قد نکویت
شهریست برانقلاب و آشوب | از نرگس شوخ فتنه جویت
دیگر نجی نهفته ر بب لد | گر گل نکه برگ و بویت
ای روی لبی کسر نکهه | روی همه کس مدام سویت
نوار همه فارغ و بشنهر | خلق دو جهان بجستجویت
نشینده کلاهی از دهاش | در هر رهی بت کهکویت
ساقی قدحی بده ه ادا | از ابجد مدام پر سبویت

نقد عجبی چه نور حب
کرجان به هم در آرزویت

ساقی جرعه شراب گیت | نظر با نغمه رباب گیت
نغمه کار دم زستی با ز | جرعه کان کنه خواب گیت
شیشه و جام خالی از می چند | قوت و قوت شیخ شباب گیت

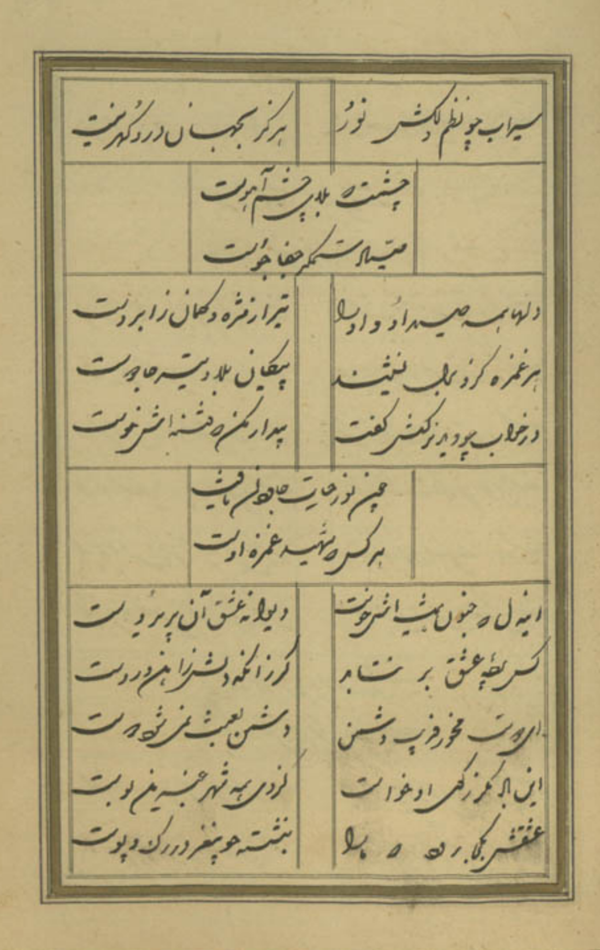
خور پرید شعاع زر و زرش
تا کند هفته ز خشش دام
سنبل تر ز جعد مشکینش
چون ز خشش زیر طره شب رنگ
محتسب را چو می ز دست ببرد

آفتاب جمال نقاب کجاست
نرگس مست نیمخواب کجاست
تاک تازه بیع قاب کجاست
در شب تیره آفتاب کجاست
در سر شیر احتساب کجاست

نور در هر دلی که ما دادیم
دیگر از ظلمتش حجاب کجاست

ما را که بجز تو در نظر نیست
سودی شده بجز زیانش
عاشق تو را ز سوی دردیست
هر سو ز نی خدنگ غمزه
خنجر چو کشی تیغ از ناز
رنگ چو زر و سرشک سیمین

بی پردی تو نور در بصر نیست
سودای تو هر کرد بسر نیست
پروای شب و غم سحر نیست
آماج بجز دل و جگر نیست
جز سینه بیدلان سپر نیست
چون هست چه غم ز سیم و زر نیست



دلجو مه چو قد رعناش — این سرو روان برلب جوست

چنین نور و گر رها شد زیست
هر کس که اسیر طره اوست

ازین غربت دلم چون غنچه خونست — رخی چون از بهشت بی غیرت لاله گون است

ره کر بر نخواهد رفت بر دل — مرا بهتر که از تو درد دل هست

درون چون رخ بعد شر بود جای — کسی کر جنت قرب برد دل است

بود بر پیش ما رطاس مهرت — همیشه کاشکی دشمن نگون است

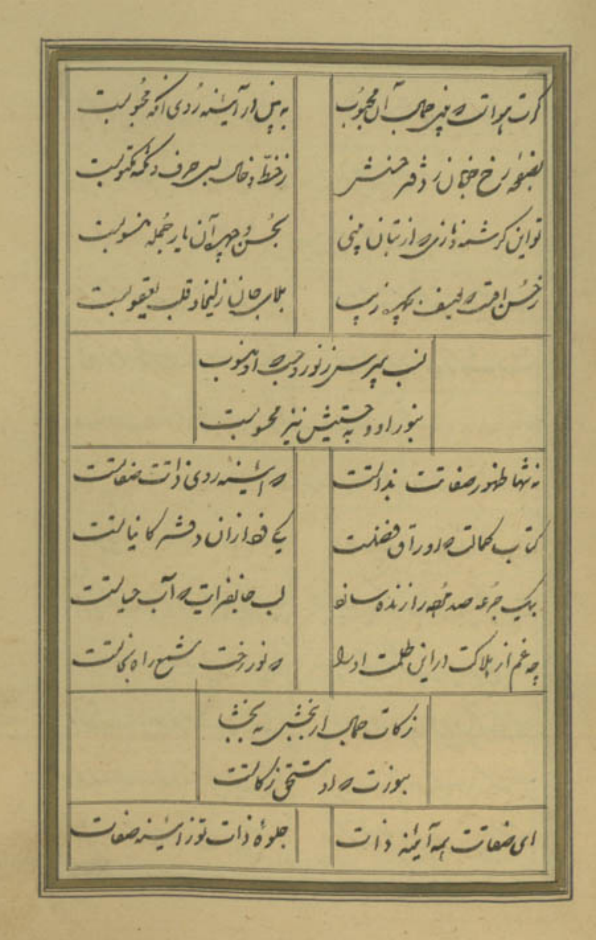
چه پوشی چشم دنیای فانی — ازین نکبت که بس غدار دنیاست

مکن بر دوستی دشمنان گوش — چنین میدان نعت وارگون است

بنور مهربان ما مهر مایست
گناه طالع و بخت زبون است

ز چشم از نظر خلق جمله محجوب است — عیان ز دیده معنی بصورت حجب است

چگونه دیده ظاهر ببیند آن رخسار — که از عیان بهزاران حجاب محجوبست



گرت هواست که بینی جمال آن محبوب — ببین از آینه روی آنکه محبوبست

بصورت رخ خوبان ز دفتر حسنش — ز خط و خال بسی حرف و نکته مکتوبست

توان کرشمه نازی ز آن بتان دیدن — بحسن چهره آن یار جمله منسوبست

ز حسن او است که یوسف نکوست زیب — بلای جان زلیخا و قلب یعقوبست

نه بی سر ز نور حسن او خوب
بنور او و چه نیکیش نیز محبوبست

نه تنها ظهور صفات تو ز ذاتست — که آینه روی ذات صفاتست

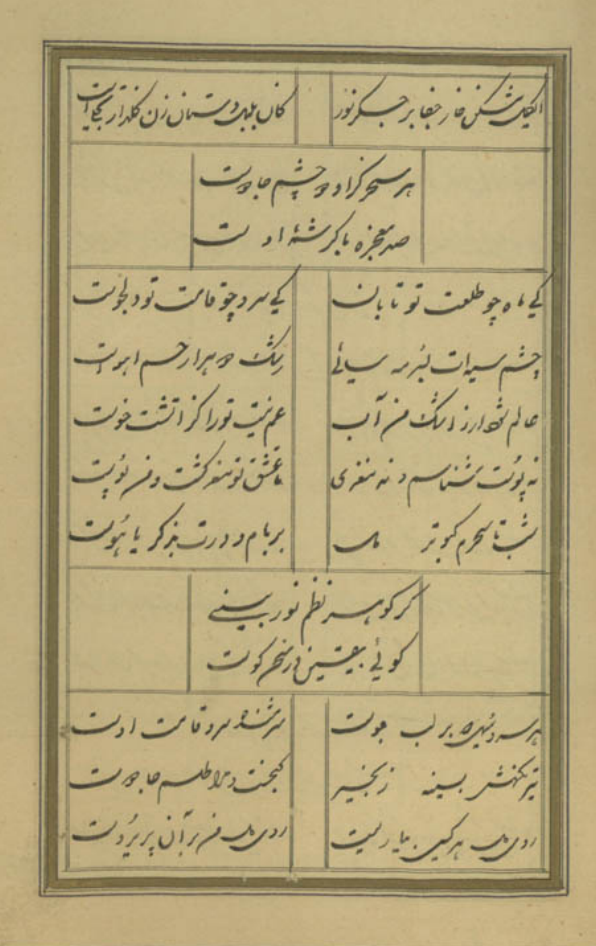
کتاب کمالات اوراق فضلت — یکی فرد از آن دفتر کائنات

بیک جرعه صد مرده را زنده سازد — لب جانفزایت که آب حیات

چه غم از هلاکت در این ظلمت است — که نور رخت شمع راه نجاتست

زکات جمال از بخشی بخش
بنور تو که ادستحق زکاتست

ای صفات همه آیینه ذات — جلوه ذات تو ز آیینه صفات



هر گز دایرهٔ خال دخطت
چین ابروت چه آید به لطف
گر نجات از لب تو خواهش نیست
خرم حسن سیدت به نصاب
تکیه بر عهد رقیبان نکنی

آن سکون دل چه بلب این حرکات
در نظر موج زند آب حیات
این حلاوت ز کجا داشت نبات
خوش شاه ستحقم ده برکات
ریزه لب چه وفای تو ثبات

دگر از بحر دلا کشر چه حباب
نور راد صاف تو غم گشت نبات

رخ تو در آینه جز تجلی است
هر گز نکند جز تو به دیدارت میل
مهر تو بهر سینه جا کند پنهانی
نبود عجب از پیه خورشید خیالت
گر سر بر جد در قدم شمع چه پروانه
از تابش دستیاره فزون شد زینت

تابنده چه خورشید ز انوار تجلیست
هر دیده که آن باید دیدار تجلیست
پیدایست گنجینهٔ دیدار تجلیات
گر خانهٔ دل را در و دیوار تجلیات
پروانه بهر دل در پرستار تجلیات
جز تیغ سر بازار تجلیات

دلم از

غنچه بر گل بصد ترانه
آشفته یکی دو دانه بوست

قمری ز خرام سرو در باغ
حیران شده در فغان کوکوست

پروانه بپای شمع بر بار
جان داده و لب خموش آتش جوست

نور از لب شکرین آن یار
پیچیده چو طوطی سخن گوست

بروی چو قدر جلوه کنان که رحم خواست
از جلوه چو گلزار همه شهر بهار است

انگشت بده خرم و ز پاد ملک آرای
چمن روی ملک آرای تو کی خرم و زیباست

تا نقش خدا جمله یک بار به پسند
خلقی شده ناظر بجمالت ز چپ و راست

چون عشق بصد پیچ نهان نشد نتوان که
این حسن و ملاحت ز سیمای تو پیداست

صد چاک چو طفل بسینه در بهای کنم بار
ببین که ز عشق رخ تو واله و شیداست

نگذاشت همه جا پیچ طاقت
بازوی قوی پشت عزمت که توانست

منظور بجز نور رخ از وی تو اش نیست
چون نور کسیرا که نظر روشن و بیناست

بهر

آنچه عشق تو امروز نه در جام من است
گر از آنکه از این جبه بجام من است

طعم خط لب شیرین تو هر روز کجاست
بسکه تلخ از لب شیرین تو در کام من است

صبر و آرام و قرارم همه از دست برفت
جلوه برق نگاه که دل آرام من است

چو کنم حرف عشق بر ورق چهره رقم
چشم شناک تو [illegible] اقلام من است

زانکه خط و عارض تو نقش خاتم بند
مجری [illegible] محوره شام من است

رشته نظم در لفظ لطیفه های طبع
این چه صید سخن دانه و آن دام من است

حاصل شعر مرا کام نشد روز سفر
در حسن پیشه [illegible] سرانجام من است

گرم از لطف [illegible] تو دست کوتاه است
کمند [illegible] تو [illegible] جانب آگاه است

هزار باره گرفتش بشدم در راه
چه غم [illegible] دستگیر یار رهبر است

چو کعبه مقصد کس شد گر مغیلان است
بجای یار چه از کسیکه در راه است

اگرچه دشمن خونخوار در قفا است
و لیک چه [illegible] تو [illegible] شراده [illegible]

دلم ز نتیجه زلیخا شد صد یوسف
اسیر شد از رخ دلبر چو در چاه است



مرا قبلهٔ جان کنون روی اوست
ز محراب به طاق ابروی اوست

بر بیراهست الحاشر چه کار
کسی را که راه کعبه کوی اوست

مرا بر جهان دور اد بهر چه هست
یکی جلوه از روی نیکوی اوست

عبیر بهشتی و مشک تتار
همه نافهٔ چین گیسوی اوست

فریبم بطوبی مه زاهدا
ز طوبای من قد دلجوی اوست

برو بحث کی دست چون من عشق
ز عشقی که فولاد بازوی اوست

چو نورم رهایی دگر مشکل است
ز چوگان عشقی که هالک گوی اوست

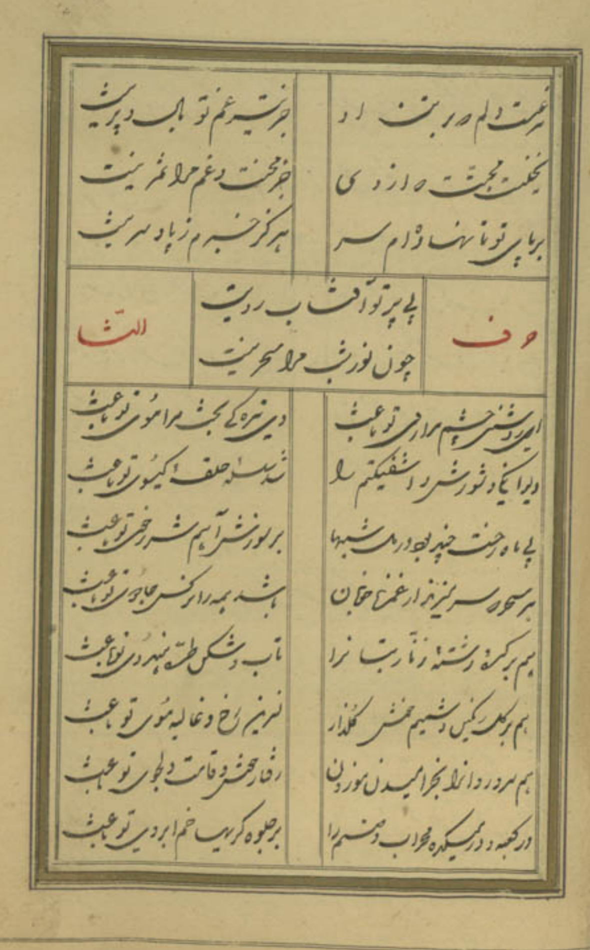
ای لکه تو را بمن نظر نیست
منظور بجز تو ام دگر نیست

تا نور تو بر قسم ست بار
آن آتش نور با قمر نیست

این جای نشستنی که بر لب لست
کمتر ز حلاوت شکر نیست

سنگش بر هان کسیکه گیرد
وز آن تو خوشتر از شکر نیست

از حال دلم خبر چه پرسی
هان شیر نود تو را خبر نیست



چون نور مرا بر گهر سلک تجلی | بنوشته فروغ رخ نیکوی تو عجب

حرف ایمناک پای بر فرق من تاج
فرق تاجی کهیه محتاج
الجیم

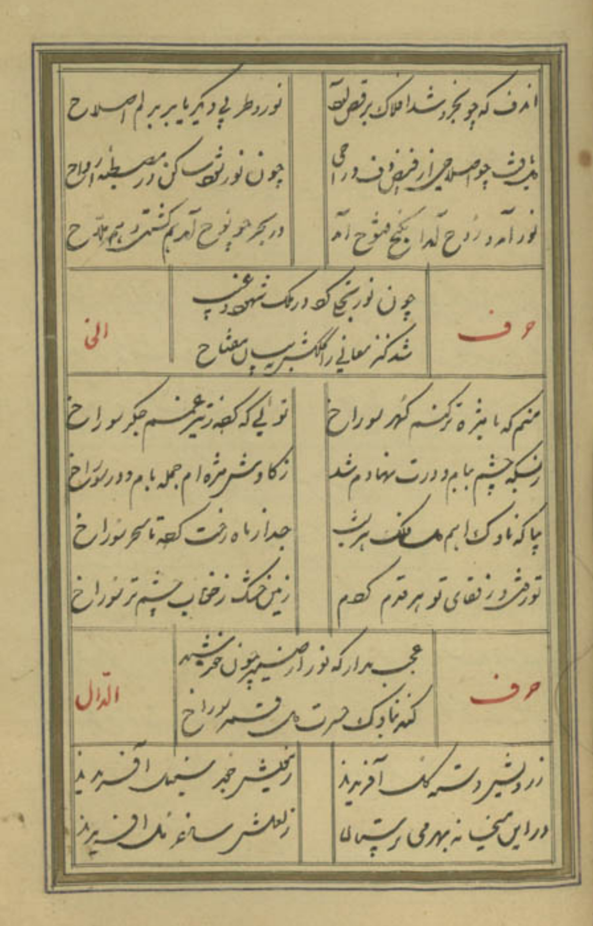
نوشته خوبان در حسن و خوبی
آن رخ و زلف از کافری که
ز نکات مشکین بر آن نا گوش
ابرو کمان کو تیر مژگان
رفتنی دمار او ر دین یارا

خوبان فرشته بر در کهت باج
ایمان و دینم کیب ره تاراج
بند و نژاد بین نشسته بر عاج
تا آتش شرار سینه آماج
شد روز روشن همچون شب داج

حرف سراج هر کس باشد بگو لی
چون نور ما را کوی تو سراج
الحاء

از قفل یاقوت لعل لب تو مفتاح
تا کی ز غم غصه باشد ما فرزده
بصباح چون روشن شد افلاک برقص آمد

مشروح ما بار مقصد ز ملای فتاح
مطرب بکف آورد ساقی قدح کن راح
و از راح حضرت خوش شد در نشئه صباح



از دف که چو بجز شد افلاک برقص آمد
ملک فرش چو صلاحی از فیض دف و راحی
نور آمد و از روح آن دل تنگ مفتوح آمد

نور روی طریق دیگر یا رب بر لم اصلاح
چون نور توبه کن ز مصطبه ارواح
در بحر چو نوح آمدم کشتی رو بم ملاح

حرف چون نور بتخ که در ملک شهود غیب
شد کنز معانی را الگنبریب مفتاح
الخاء

منم که با مژه ز گنسه گهر سوراخ
ز بسکه چشم بام و درت نهادم شد
بیا که باد که ابم ملک هر شب
تو رحم و ز نقای تو هر قدم که دم

تو آن که کعبه ز تیر غمت جگر سوراخ
ز کاوش مژه ام جمله بام و در سوراخ
جدا ز ماه رخت که تا سحر سوراخ
زمین خنک ز خوناب چشم تر سوراخ

حرف عجب مدار که نور از ضمیر چون خورشید
کند نادک حسرت های قسمت بر راخ
الدال

زر و شیر دسته کلک آفریند
در این محیط نه بهر می ریسمانها

ز نکیش جو سنبل آفریند
ز لعلش ساغر مل آفریند



کمند دلربایی در قفایش
بتار زلفش از هر پیچ و تابی
دلی عشقت مرا تعلیم کردی
رخت بردی مرا آرام و قرارم
مدامم نوش از جان قناعت
چو آن چه چه شنیدم از لب جام

ز مشکین تار کاکل فتنه ریزد
بسی دور ستمت آفت انگیزد
در آن حسن و تجمل آفت انگیز
بلا صبر و تحمل آفت انگیزد
بر آمان تو تکلف آفت انگیز
بحلقی تیغ تو قلقل آفت انگیز

بگلزار سر کویش ندای نور
بصد زاری چو بلبل فتنه انگیز

کسی کان غ... دلستانی ندارد
چه پرسی ز نام و چه جویی نشانش
بجز تیر حسرت چه حاصل کسی را
دلم جز گل سرخ گلزار دیدنش
بوصف دهانش بلب غنچه گویا

چه پرسی ز آنکه جایی ندارد
کسی را از نام و نشانی ندارد
در آن یار ابرو کمانی ندارد
هوای گل و گلستانی ندارد
ولیکن چه پرسش زبانی ندارد

درین گلستان جز بهار خوش گو
بهار که ورق خزانی ندارد

بیان معانی کند نور بشنو
اگرچه بیان بیانی ندارد

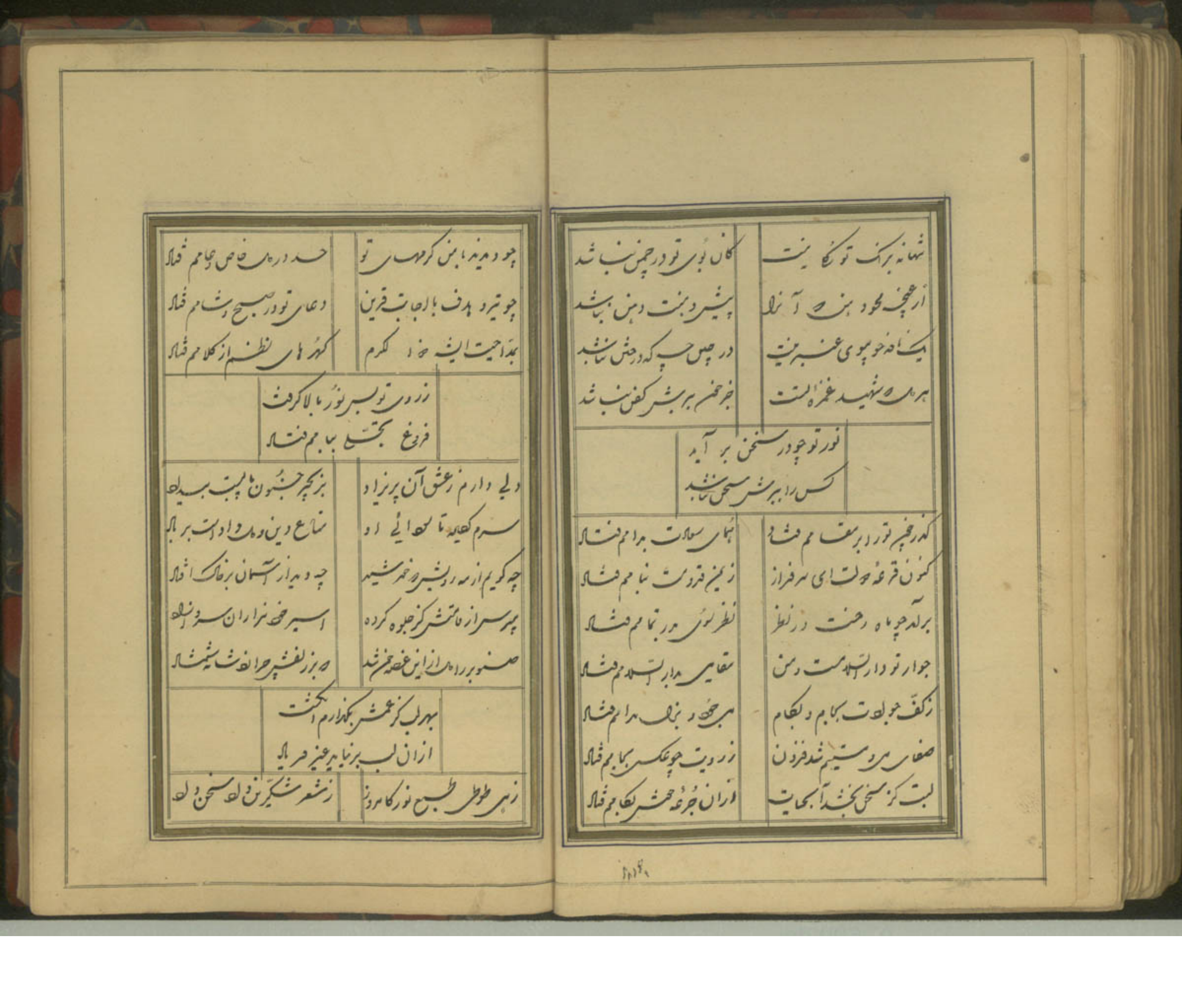
بلبل نغمه سنا مبارک باشد
دولتشان چمن از کف ابر بهار
گو مرا سبحه کف برابر ساده مباش
شعله خونین رخت جان دلم گرم بر بخت
غمزه اش تیر کیف زلف بر دلم
بر دل از حلقه گیسوی توام سلسله هاست

پیش گل خوردن افسانه مبارک باشد
بچه آب به پیمانه مبارک باشد
که شب جام به میخانه مبارک باشد
شمع را آتش پروانه مبارک باشد
آشنا را غم بیگانه مبارک باشد
طوق در زنجیر دیوانه مبارک باشد

با رخ چنین نور جمال مهر تو آسمانی گرفت
کنج را خانه تو ویرانه مبارک باشد

دل گرچه تو دلبر نباشد
با این قد نازو دلفریبی

جان بی تو چرا خوش نباشد
سروی چو تو در چمن نباشد



شهانه برگ تو گلزاریست | کان بوی تو در چمن نباشد
از غنچه محمود بن آنرا | پیش دهنت دهن نباشد
یک باده چو بوی عنبریست | در چین جبین که در ختن نباشد
هر جا که شهید غمزه‌ات است | خونین بر تن کفن نباشد

نور تو چو در سخن برآید
کس را بر تو سخن نباشد

که در حجر تو دربعت هم فشاند | همای سعادت برآمد فشاه
کنون قرعه دولت ای سرفراز | ز بزم قدرت بنام شاه
برآمد چو ماه رخت در نظر | نظر سوی در تمام شاه
جوار تو دار السلامست و امن | بقای مدار اسلام شاه
ز کف جودت بکام دل کام | هر جهت و بنا در نام شاه
صفای میر و سیم شد فزون | ز رویت چو عکس بکام شاه
لبت گر سخن بخشد آب حیات | وزان جرعه جشن بکام شاه

چو دیدم با من گرم هستی تو | حسد در دلها خاص و عام شاه
چو تیر و هدف با اجابت قرین | دعای تو در صبح و شام شاه
بدایت آنچه خداوند کرم | گهرهای نظمم از کلام شاه

ز روی تو بس نور بالا گرفت
فروغ تجلی بنام شاه

دلی دارم ز عشق آن پریزاد | به زنجیر جنون پابست بنیاد
سرم که تا به پای او | متاع دین و دل دادت بر باد
چه گویم از مه رویش و خورشید | چه دیدار از آسمان بر خاک افتاد
پر سر از آتش کر جلوه کرده | اسیر حلقه هزاران سرو آزاد
صنوبر راه از این غصه خم شد | ز بزم لعلش چرا اندوه شمشاد

بهر لب گر عشقش بگذارم انگشت
ازان لب برنیاید غیر فریاد

زهی طوطی طبع نور کامروز | ز شعر شکرین دل اسخن دل





قاصد بکدام ره فرستم — انگار رهی صبا ندارد
اشکم که مرا از او خبر داد که — کاو خبر از خدا ندارد

زین ره صفای او ز نور است
پی نور دین صفا ندارد

نخستین دم که عالم آفریدند — پی این کار آدم آفریدند
نبد تابش یکی اندر حمایت — در اسما اسم اعظم آفریدند
بر رخ کنج شستار از اسما — طلسمی سخت محکم آفریدند
رضای دلم را شاد کردند — ز هجرش بزم پرغم آفریدند
ز روی شیر ما هر تابنده کردند — ز قدش سرو خرم آفریدند
ز نرگس تا کوی دلها را بچوگان — بر رویش زلف پرخم آفریدند
لبش دیدند پر چاه واموات — سیه مارا ز مریم آفریدند
سلیمانی ز لعل آن پریروی — نگین نقش و خاتم آفریدند
لبم از تشنگی چون خشک دیدند — از آن زد دیده پر نم آفریدند

نهال ای نور شیر یار ز غبار — که کل جنب تو آدم آفریدند

چو مرغم تا نقش بنا کردند
اسیر دام این صیاد کردند

دلم گردد قفس ویرانه بود — ز کنج وصل او آزاد کردند
نوله جز قفس بی‌غ دلم جای — کنونش کز قفس آزاد کردند
بکابی شیر خون در جوی شیرین — روان از دیده فرهاد کردند
مبارک روزی و خرم دمی بود — که عشقش بر دلم ارشاد کردند
غمش کان مایه شادیست جا داد — از او بس جای غمگین شاد کردند

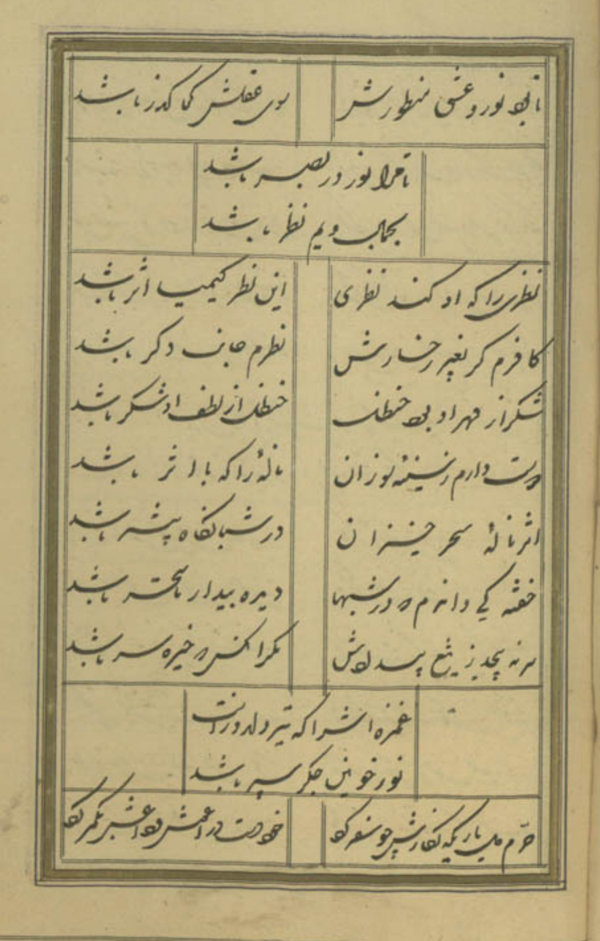
رسد تا نور پیدا در بصر یار
وظیفه بر لبش فریاد کردند

مرا تا عشق او ارشاد کردند — مرید عاشق آن استاد کردند
چه بینی از کلم هر لحظه بر دل — نصیب این ناله و فریاد کردند
ز شور مشغله شورش دلم را — سرا پا آتش بنیاد کردند

چرا خاطر نباشد از غمم شاد / که از غم خاطرم را شاد کردند
ترا در حسن شیرین آفریدند / مرا در عشق چون فرهاد کردند
مجو سختی ز عمر سست بنیاد / که بر بادش بنا بنیاد کردند

چو نور مه عاقبت ویرانه ها را
ز گنج مهر او آباد کردند

گریهٔ عاشقان سحر باشد / در سحر گریه را اثر باشد
حالت عشق آن بود جاوید / حالتش خشک و دیده تر باشد
راز عشقش چه پرسی از عقلا / عاقل از عشق بی خبر باشد
عقل با عشق هم ترازو نیست / سنگ این دیگران دگر باشد
هیچ بر جا ز عقل نگذارد / هر کجا عشق در گذر باشد
این قدر دانش کجاست در عقل / ناوک عشق را سپر باشد
عشق شهباز دولت شاه بود / عقل مرغ شکسته پر باشد
عشق مغز است و عقل همچون پوست / پوست از مغز بهره ور باشد



تا بود نور و عشق منظورش / سوی عقلش کجا گذر باشد

تا مرا نور در بصر باشد
بجمالت ویم نظر باشد

نظری را که او کند نظری / این نظر کیمیا اثر باشد
کافرم گر بغیر رخسارش / نظرم جانب دگر باشد
شکر از مهر او بود خطش / خطش از لطف او شکر باشد
دست دارم ز سینه سوزان / ناله را که با اثر باشد
اثر ناله سحر خیزان / در شبانگاه بیشتر باشد
خفته کی دانم در شبها / دیده بیدار تا سحر باشد
سر نه پیچد ز تیغ بیدادش / هر که اکنون ز خیره سر باشد

غمزه اش را که تیر دلدوز است
نور خویش جگر سپر باشد

[illegible] / [illegible]



جز یار فرستوخ جفاکار نگاری
پی دیدن بالین نشستم سر شعر که

بنشینی و برا خیال راه بر
بر دیده که خاک ره او کحل بصر که

قفس لیشر که بعد از قوت باز د
اکنون نه ز هجر و لشر از هجر جگر که

لب بسته صباشیر چو مرادی بر هجران
صبر جگر زدلان بر زخم از دیده تر که

پیغام سلام از لب شیرین چو دستار
خط لب یاران داشتم و طعم شکر که

یارب بوطن از سفر شهر آر سلامت
تا نور تو بر دیده زما قطع نظر که

دین سلطنت بیش جاوید
چکونه زوی و هزار امید

دین طلبت و حق پرستی
شرکت به نفاذ توحید

چشم از همه جز یکی فرو بند
یکدل شده که جز یکی دید

تحقیق بکن نیت کامل
دینداریت از گمان تقلید

زطلاق ها از یقین طلب کن
بکسر زگمان رست تقلید

در دولت یقین کسی نیز برم
گر خار بن گمان یکی چید

ما از همه بیچو نور بر کن
یکدل شو و یک شناس و یک دید

امروز چرا جان زمیده نه تن آید
کان یار سفر کرده و کرار وطن آمد

وی رفت و نهم از غم دوری بلا کم
وامروز پی عذر جبایی من آید

صه صوت چنگ نغمه زمرغان چمن خوش
کان سرو که آرام لطف چمن آید

با تیغ قصاص آمده بر کمر هجر
وصالش حیات مرحوم کفن آید

چون باد از عنبر خالش شده سود
هر نافه که از ناف غزال ختن آید

هاروت اسیر زکشش درچه بابل
زان غمزه سحر آور جادو فتن آید

حرف

چو نور یک نصف پروانه بخشید
ز شمع دار آتش صنه انجمن آید

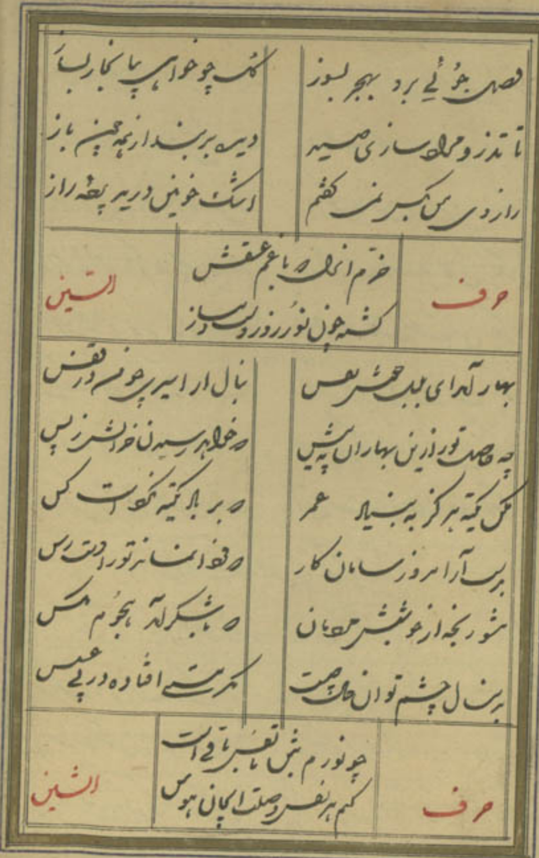
الذال

ای از لب کام ما چون پی شکر لذیذ
دی زیر تو در جام ما هجه لذیذ

دی شد و آمد بهار غنچه شکفته زار
شد نظر لاله زار چون رخ دلبر لذیذ

بین شده بر لوح چمن بر از [illegible] سمن
بشکن جان من [illegible] لذیذ





قصه‌ای چو نی برد بهجر بسوز
تا تذرو مرا سازی [illegible]
راز دی [illegible] کشم

گفت چو خواهی بیا بگذار بر
دیده بر بند از همه چمن باز
اشک خونین در [illegible] راز

حرف

خرم آنکه با غم عشقش
گشته چون نور روز و شب دمساز

السین

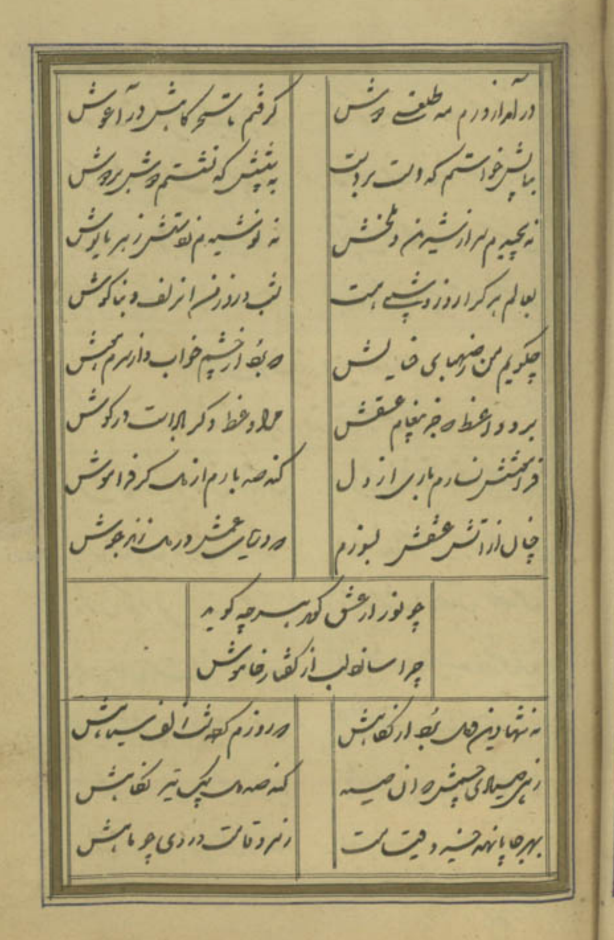
بهار آمد ای بلبل خوش نفس
چه حاصل تو را زین بهاران پیش
مکن تکیه هرگز به بسیار عمر
برس آرا امروز سامان کار
شو رنجه از خویش [illegible]
بدل چشم تو ان حال چیست

بنال از اسیری چو من در قفس
که خواهد رسیدن خزانش ز پس
که بر باد رفته نکو [illegible] کس
که فردا نه زر تو را دسترس
که با شکر آمد هجوم مگس
مکن رتبه افتاده در پی عبس

حرف

چو نور هم شب با تعب [illegible]
کم هر نفس [illegible] هوس

الشین



در آمد از درم مه طلعتی دوش
بپاش خواستم که دست برد [illegible]
نه بچیدم سر از شیرین [illegible]
بعالم هر کرا روز و شبی هست
چگویم من ز صهبای خیالش
برو واعظ مخوان جز پیام عشقش
فراموشش نباشد هر دم یار از دل
چنان از آتش عشقش بسوزم

گرفتم با تسلی کاش در آغوش
بپیچیدش که نشستم چو شمع بر دوش
نه نوشیدم [illegible] زیر پایش
شب در روز [illegible] از زلف و بناگوش
[illegible] از چشم خواب دارم [illegible]
ملا واعظ دگر [illegible] در گوش
که هر بار [illegible]
[illegible] عشق [illegible] جوش

چو نور از عشق کرد [illegible] چه گوید
چرا ساکن لب از گفت خاموش

نه تنها دین و دل برد از نگاهش
ز هی [illegible]
بهر جا [illegible]

ز روزم کرد [illegible] زلف سیاهش
که صد [illegible] تیر نگاهش
ز نور [illegible] چو ماهش



حرف الضاد

حرف الضاد

حرف الطاء

سالک از راه جز را مخور زرحمت لذتی | جان غمگین پیش ما سر در که وارث ظ

حرف الظا

در رخ این در نظیر نور از جانه رحمت
کر ز جی صفه که دیجو که هر رب ظ

ای خرابات زهر بلا حافظ
من ز چشم تو را خدا حافظ

غیر حق حافظی نمی بینم
حق تو را باد دایما حافظ

حافظ کشتی ار خرابات به بحر
چه غم ار نیست نا خدا حافظ

تا کی ای ده و کشتی نه نیست
را که باشد خدای ما حافظ

دیگر از هیچ جا نترسم
شد حفیظم تمام حافظ

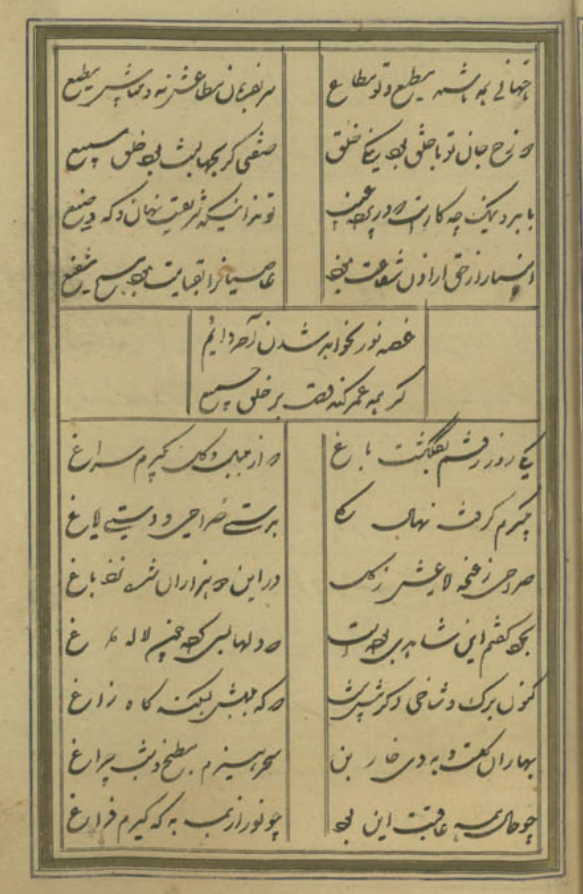
انکه حفظش زهی بیاد لطف
دائما هست در سما حافظ

حرف العین

نظم حافظ شنید و نور گرفت
مرحبا نظم و مرحبا حافظ

کیرم از خلق توان که نهان فعت شنیع
کی توان که ز خانی ره صبر ست دیسیع

بر که حرم جاک شده پیت بر لکاه ضر
سر زر ره شرف شرکه نوش دیع



جهانی به باشد مطیع و تو مطاع
سر نفیس سطاعش نه دهمه پیش مطیع

در رخ جان تو با حق بود یکی خلق
صفتی کز جهانت بود خلق جمیع

با بردباریک چه کار است در پی عیب
تو هر آنکه شریعت نهان دکه دین منیع

از بسیار از حق از اذن شفاعت بخشد
حاصیان از اقبالیت بود بس شفیع

غصه نور نخواهد شدن آخر دایم
گر به عمر کنه قصه بر خلق جمیع

یک روز رفتم بگلگشت باغ
در از مهب و گل کیرم سراغ

بیکرم گرفت نهال رک
برستی صراحی و دستی ایاغ

صراحی ز غنچه لا عشق زرنگ
در این جا هزاران شده نقد باغ

بگه گفتم این شاهی به دست
دولهای که چنین لاله داغ

کنون برگ و شاخی دگر پیش
که جهش بکند که زاغ

بهاران گفت و به دی خار بن
سحرهیزم بسطح دشت چراغ

چو حالی به عاقبت این بود
چو نور از سر به که گیرم فراغ



اکسیر عشق تو بر نقد دل شد صراف
چو زر خالص از آن عشق باید صاف

اگر تو طالب اکسیر عافیت هستی
مسوز سیم و زر عمر را بشر اتلاف

نهی بکوزهٔ اسراف نقد دل سینه بچند
حرارت ... دل ایقه اسراف

مرا به بوته چه حاصل ز کهنه زیبق
ز مس ساجی و گوگرد سرخ و شنگرف

به شعله شور عشق کش تو زیبق نفس
که کیمیا توان است دیدن ... گزاف

دگر به بوته نشد پسند ما یارا
کمی محک را اکسیر ماند خالص لاف

نظر بسیم و زر قلب کسان تو مبند
هزار ضرب محبت چو نور شو صراف

مرا اتفاق از هجوم مخالف
زمانی توقف شد در مواقف

اگرچه توقف شد حاصل اما
ز سر مواقف شدم جمله واقف

کسی را که دل شد چو آیینه صافی
بکشف ضمایر همه گشت کاشف

برد لاف عرفان بهمت کسی را
که عارف شد از جمع و فرق معارف

بقطع الف عشق از آستان
دلی هست عشق زبان تو والف

خدا را ثبت منت از هر آن نعمت
مرا که انعام دخل مصارف

بوصف ذات و صفاتش چه یارا
زبان و قلم را که بود واصف

جوابی برفت و به پیری نخوردی
الهی در آن سو فهم هایک واقف

بحق رسالت به آل و اصحابه
کزین پس بسازم اسیر مخالف

ختم نور و ابر و زر لازر فهایم
ببزم و مصاحب بحب تب و عارف

فدای کسی مراد ها را ز ره یار ز ما بجنب و عارف
دو بار رب بمرحله با خدای کی بجنب و عارف

اگرچه رفتم بهر دیاری نکش کشم بجنب باری
چه یار تسیم رقص باری حکیم دلا بجنب و عارف

چه غلام صید شکر کنم زمانه دلم ز بجیه بجیره وانه
نرفع کید شر ز هر کناره شد پیدا بجنب و عارف

نو که کهو دیکان و بازم ملکت بکوید و پیرام
نهاد فکر شه بری سازم که چو ما ابا بجنب و عارف

چرا ایشم تقلب صوفی به نور هر دم چمان کافی
کنونکه دارم بموبکای چشم تنها بجنب و عارف

حرف القاف



چو سنبلی که بود آن کاکل مشک‌افشان — دلم به کاکل تو دوستان مشتاق
جهانیان همه گر شوق بوستان دارند — مراست دیده به دیدار حسن تو مشتاق
چو دیگران نیم ای دوست با بنفشه و من — بسیر باغ و تماشای بوستان مشتاق
دلم نمیر بهار ایکه زلف دلدارست — ز رشک سنبل تاب آن باشیان مشتاق

حرف — نظر بغیر تو اشرف نمی‌کند کرشمهٔ حور / چه نور هر که ترا هست در جهان مشتاق — **الکاف**

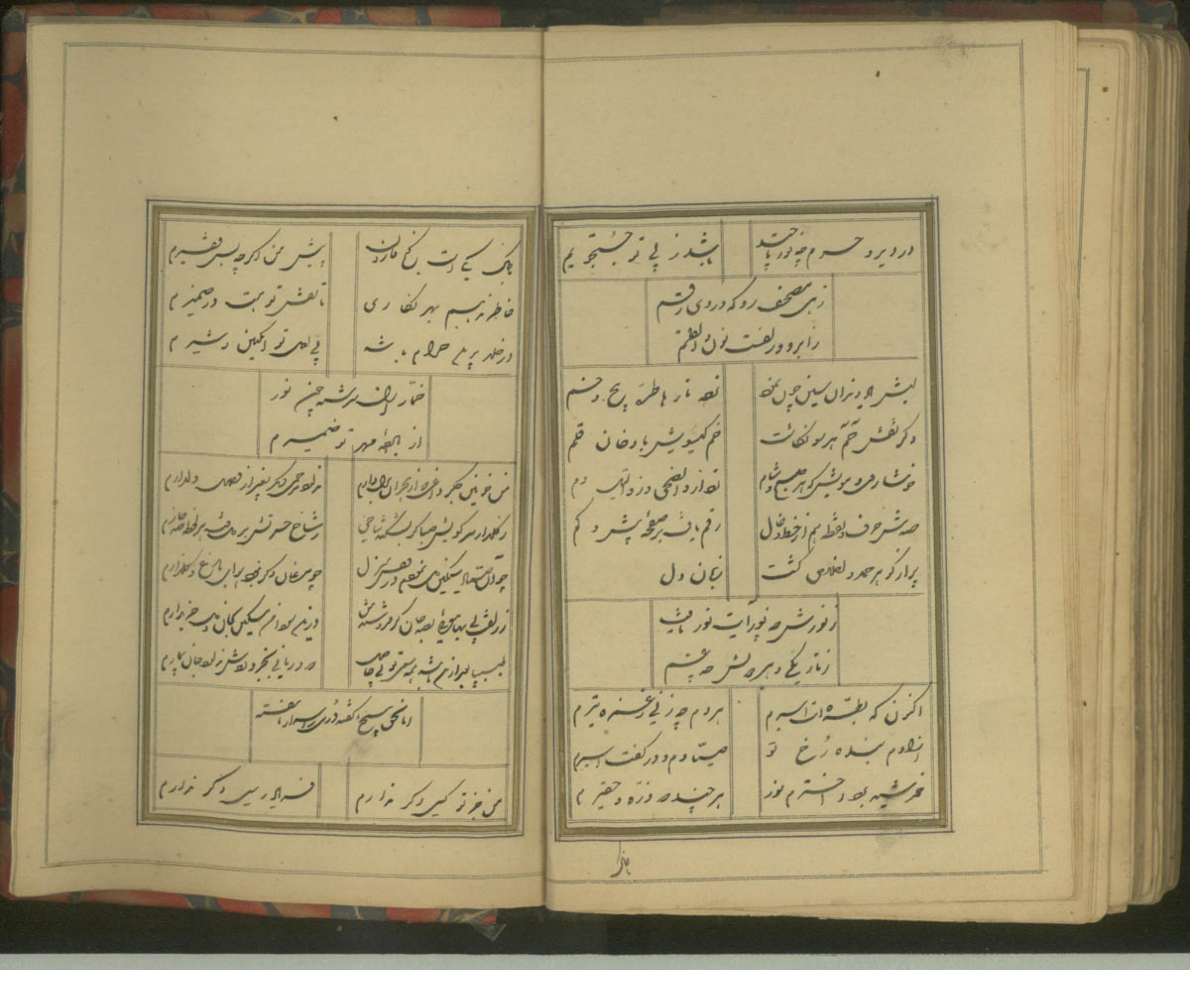
پیشتر زانکه رسد جهد زر و سیم ز خاک — ست دیدار تو بنمود بآب و دیدهٔ پاک
ببین درهمی که دار تو نعیم و روزی — در نهار کی اثر بی تو دنیا سرو و لاک
که بام حرمت جان طیران دارش بی — رنج انیسه چو رود و رسان با افلاک
سالها هر حرکت که چو پرگار فلک — تا بکی سکون تا به چمن بر گر خاک
ذات پاک تو که بر فرق بهار اهل دم — کی نباید چو شرور کی بچشم ادراک
بر گرا و کو بحرمت نمایش باشد — وانکه ز دش به بعی تو بوهب هلاک
فیض نور تو ام از ما رحمه اندیشه کم — **حرف** — که اندیشه زمانکه بود خاشاک

عارف و [۲]

بر تو که گر زری مرهم شکند مایل — **الام** — کفر در زیاعای همه مایل
پای فراق شد بر شوال که — بر کهل و صلت نفیر دست حمایل
بر چه که جسم الحاک دیده او — انول که سیاه ها نقش تو از ایل
عاشق بود آنکس که کسب فضیلت — من عاشقم و عشق توام بس ز فضایل
جز عشق تو کان عشق کاری مرا نشد — آنگه مرا عقده ز باب پسح و سایل

حرف — عمرت به نور از پی وصف صحابت / آنکه ز عشق ح نحن باب ولایت — **المیم**

ای زهی که ... سیح بوم — نوی تو بجد حرام رویم
بر خم زلف شکنج طره تو — جو کان دگر زنم بگویم
دستی بکف نکسته ام نه — بر سنگ چرا زنی سبویم
جز خاک در تو سنعبر شد — این آب دیده جویم
صد بار کرم تو خون بریزی — باری ز تو خو بنهب نجویم
ترسم مرا ازنت بر دل — گر سر برهد نجس نگویم





در سر بجز از هوای عشقت — هرگز هوسی دگر ندارم

جز خاک در اکسیر عشقت — اکسیر دگر ندارم

کشتی چو منی عاشق ام بند — [illegible] چو منی دگر ندارم

دایم بر تست التماسم — چون ملتمسی دگر ندارم

من طایر آستان [illegible] — [illegible] دگر ندارم

رشته حیات به تو چون نور

بر [illegible] نفسی دگر ندارم

رنگ گلاب و ز لاله پیاله بجویم — در این چمن نیز شراب در پیاله بجویم

گلاب اگر [illegible] عجب — می پیاله [illegible] ز لاله بجویم

[illegible] — ز ابر [illegible] بجویم

[illegible] — [illegible] لاله بجویم

[illegible]

[illegible] بجویم

عمرت ها چو شمع گذرانیده ایم — پروانه دار بهوای تو دل داده ایم

در لعل شکرین تو [illegible] — امروز [illegible] ایم

[illegible] — [illegible] نهاده ایم

ای که [illegible] — [illegible] ایم

بس لاله ها [illegible] — زین داغها که [illegible] نهاده ایم

[illegible] — [illegible] ایم

[illegible]

چون نور در [illegible] ایم

نه این زمان ز جلوه تو مستم — که سالهاست ازین باده مستم

در این بهار [illegible] — که دیگران [illegible] مستم

[illegible] — [illegible] مستم

[illegible] — [illegible] مستم

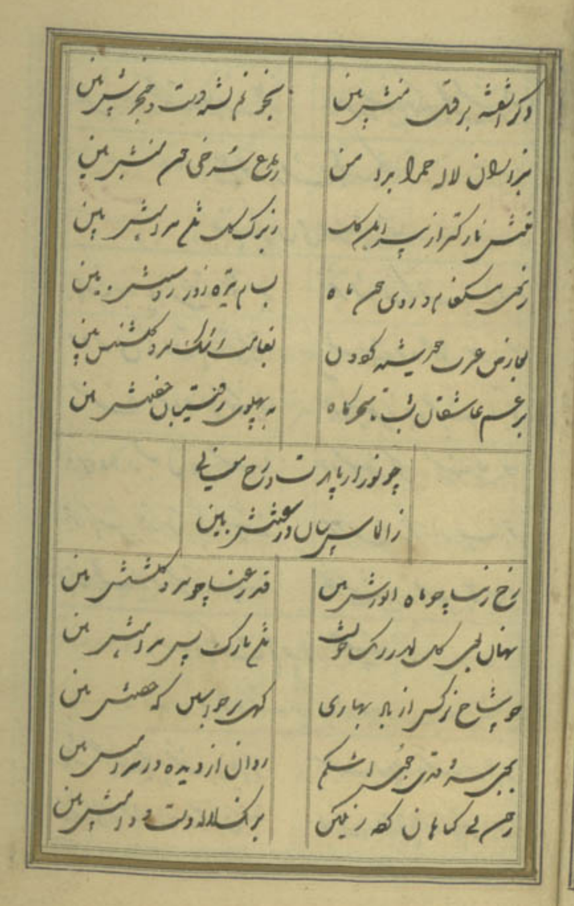
[illegible] — [illegible] مستم



به بند طره حسن حبیب دیگر	اسیر و بنده شد چادر شیرین
نقاب عنبرین بگشاد و بربود دلش	به عارض رنگ ماه انور شیرین
چه بنده زادگان تو سلطان	برخ آن خالهای کافر شیرین
به صید مرغ دلها دام و دانه	خط مشکین و خال عنبر شیرین

ز بس شیرین جفا کرد بی نور
بحمد الله مرغ پای پر شیرین

دگر هائی بس دیگر شیرین	هوای عشق بازی در سر شیرین
همه برگشته هوای عشقش	ببر هوای عشق دیگر شیرین
ز حسن شهلای بحر عشق	صف مژگان و چشم کافر شیرین
گواه عشق در شرع محبت	رخ زرد و سرشک احمر شیرین
ز رحم چرخ قوی پرچم مجرد ح	ملک ... غم رو در شیرین
بمعشوقی و حسن آشوب خلقی	بعشق و عاشقی پا در شیرین
چو نور از عشق کرد یکی اول	ز خون خاب جگر چشم تر شیرین



دگر شعشعه برقع مشکین شیرین	بخون شسته دست و خنجر شیرین
بر افشان لاله حمرا برد من	ز طبع شکرخا چون شکر شیرین
غش نار کترا ز پیراهن کنک	ز برگ گل نرم تر پیکر شیرین
ز بس مشک ناب دو روی چون ماه	به بام تیره زور ریش شیرین
به عارض عنبرین حیرت کشیده دل	نقاب ... کشیش شیرین
بر غم عاشقان شب صبحگاه	به پهلوی رقیبان خفتن شیرین

چو نور از پا برت در رخ سهیلی
ز الماس پستان در عیش شیرین

رخ زیبا چو ماه انور شیرین	قد رعنا چو سرو کشمیر شیرین
نهان لب گل ابر رنگ خوش	ثمر بار کشیش مرا شیرین
چو شاخ نرگس از باد بهاری	گهر رخوابش که حسنش شیرین
بجز بسته ... چشم اشکم	روان از دیده در سر شیرین
ز چشم بی گناهان که ز نیش	بر گل لاله دو ... شیرین

می از مهر و محبت جانب عزیز نظر از خشم و کین کمتر ببین

حرف الواو

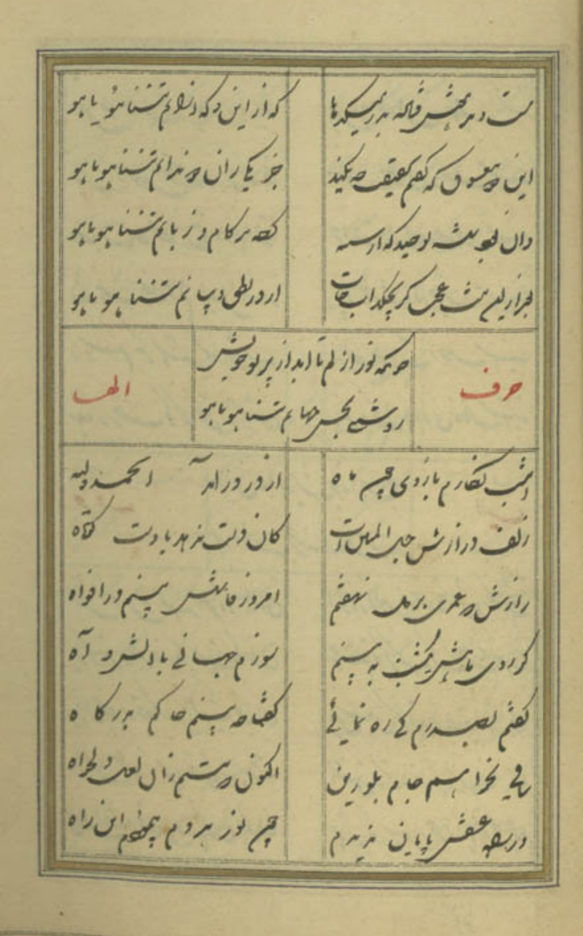
بزعم نور هر شب تا سحرگاه
بزم دیگران می خواهم بشی ببین

چنده زلیات شب جو
روسوی که ندارم بتر تیت
چشمه ربوده از نگاهی
تپرده ها فسون و غمزه
جز پیش قد تو کی نشیند
بجز عجب از عشق رویت

تیر مژه از کمان ابرو
بسته است ره مرا بهر سو
از آتش بزم دو چشم آهو
در سینه بجو د تیر جابجو
بروی بجز از لب جو
هر شب زند طعنه پیچ برو

درگشت غم چه نور تا چند
با یار تو ستم نزار تو

ساقی بصفا جام تشنه بو یا هو
بیش جام حلاوه و معشوق است
مطرب بزم جام تشنا بو یا هو
عاشق پر جام تشنا بو یا هو



ست دمی خوش فالله هر یکدها
این چو معشوق که کفم عقیق چکید
دال هو بیشه توحید که از سه
جز این بیت عجب گر چکد ابحات

که از این دکه دلام تشنا بو یا هو
جز یاران توحرام تشنا بو یا هو
که بر کام و زبانم تشنا بو یا هو
از در لطف دلم تشنا بو یا هو

حرف الها

جرعه نور از لم تا ابد از پرتو خویش
روشنی مجلس جهانم تشنا بو یا هو

امشب نگارم با روی چون ماه
زلف درازش جنب المسلس است
رازش بر عمری برده ننهفتم
کردی ما هشی گشت به سینم
گفتم لطف دم که ره نیایی
ساقی نخواهم جام بلورین
در رهه عشق پایان نرسیدم

از در در آمد الحمد لله
کان دست بر هر با دست کوتاه
امروز جانش بسپنم در افواه
سوزم جب نی باد کشید آه
گفتا چه بینم جانکم هر گاه
اکنون بر تستم زان لعل دلخواه
چون نور هردم بیهمتا این راه

گرد اختر

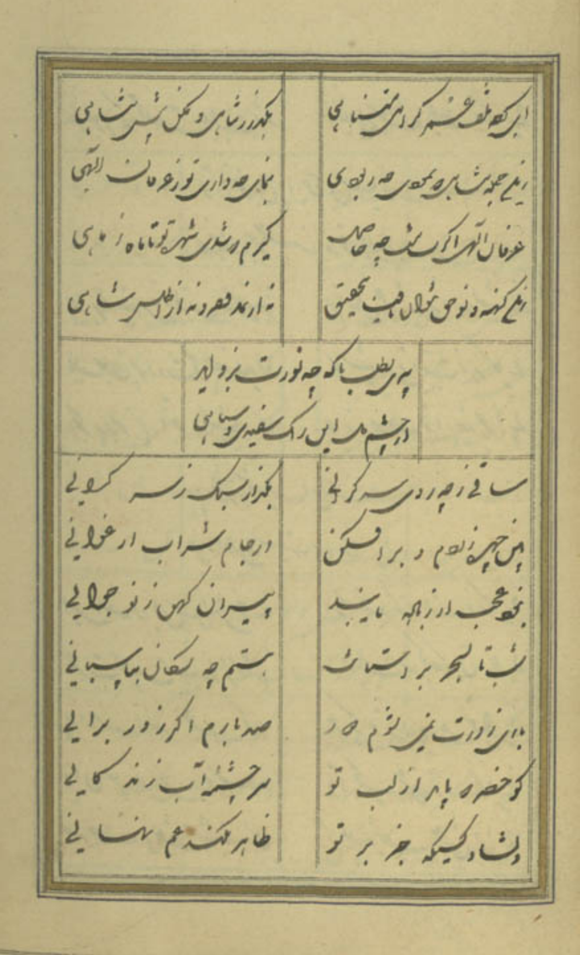
زهی بر جمالت جلال آینه | زهی بر جلالت جمال آینه
جمال و جلال تو را در دو کون | ظهور و بطون و کمال آینه
وصالت چه بنمود رخ در فراق | فراق شد در وصال آینه
شد آسوده خاطر دلم بس نهاد | به یار رخش از خیال آینه
ز اسکندر آراسته گشت قاب | بزلفت چو آب زلال آینه
بهار رخش گو که لاله به پیش | ز هر برگ و باری نهال آینه

در این واحه پیش جز راه وجد
چه نوبت برخسار حال آینه

حرف الیا

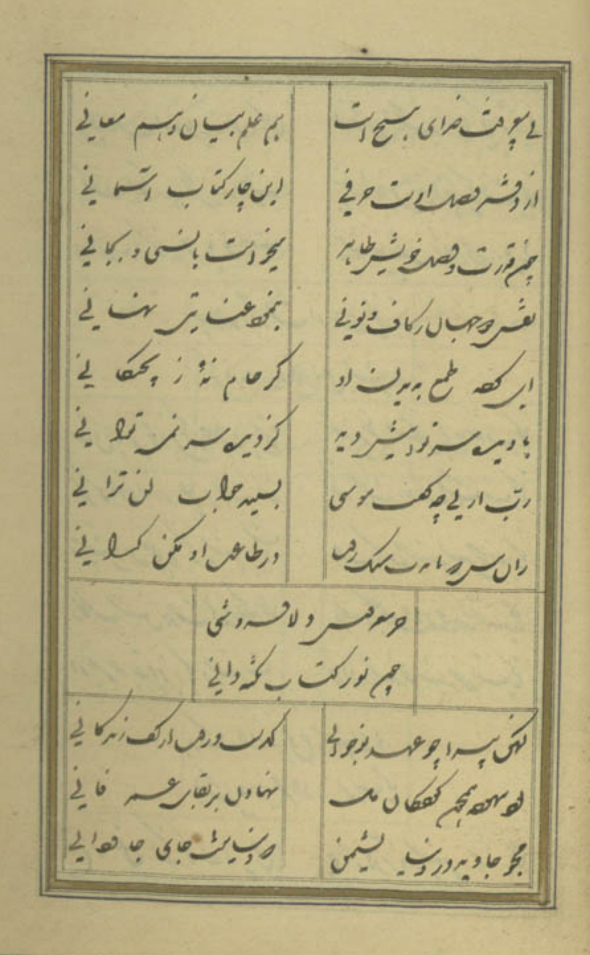
ای روی تو نسخه انوار الهی | انوار الهی ز رخت فاش کماهی
هرگز نبرد صرفه بجز تو کسی دل | چشم تو کرم کرده کشد چشم سیاهی
زیبا بنما بر قد سر اشه خوبان | این سان که بقد تو لبه جامه شاهی
از بهر عشق من و تا یزد دعا هات | حسن تو که با ماه گرفته ز باهی
خالی نشد از قصه ما هرگز کون | چون نور سپر از بر ما هر گاهی

ادا


ای که ز لطف عشم گدای تو شاهی | بگذر ز شاهی و کن پیشه شاهی
زین همه بنشسته بر چه بمهدی چه رتبه ای | نیابی چه داری تو زعرفان الهی
عرفان الهی اگر نیست چه حاصل | گر گم ره شدی شهر تو تا ماه ز ماهی
این کهنه و نوحی بیان ما جز تحقیق | نه از بند فقر و نه از اطلس شاهی

پیری طلب ای که چه نورت بزداید
از چشم ها این رنگ سفیدی و سیاهی

ساقی ز چه رو در سر گرانی | بگذار سبک زیر سر گرانی
این چهره ز لاله [illegible] برافکن | از جام شراب ارغوانی
[illegible] عجب از زاهد ما یابند | پیران کهن ز نو جوانی
[illegible] تا بحر بر دست ساتش | بستم چه [illegible] بپا سبانی
بادی ز دورت [illegible] | صد باره اگر زور برانی
کو خضر ره یار از لب تو | بر چشمه آب زندگانی
[illegible] دگر چه جز بر تو | ظاهر کند غم نهانی



جز نور که مخلصت طلب شد | اخلاص بسی بجو نهانی

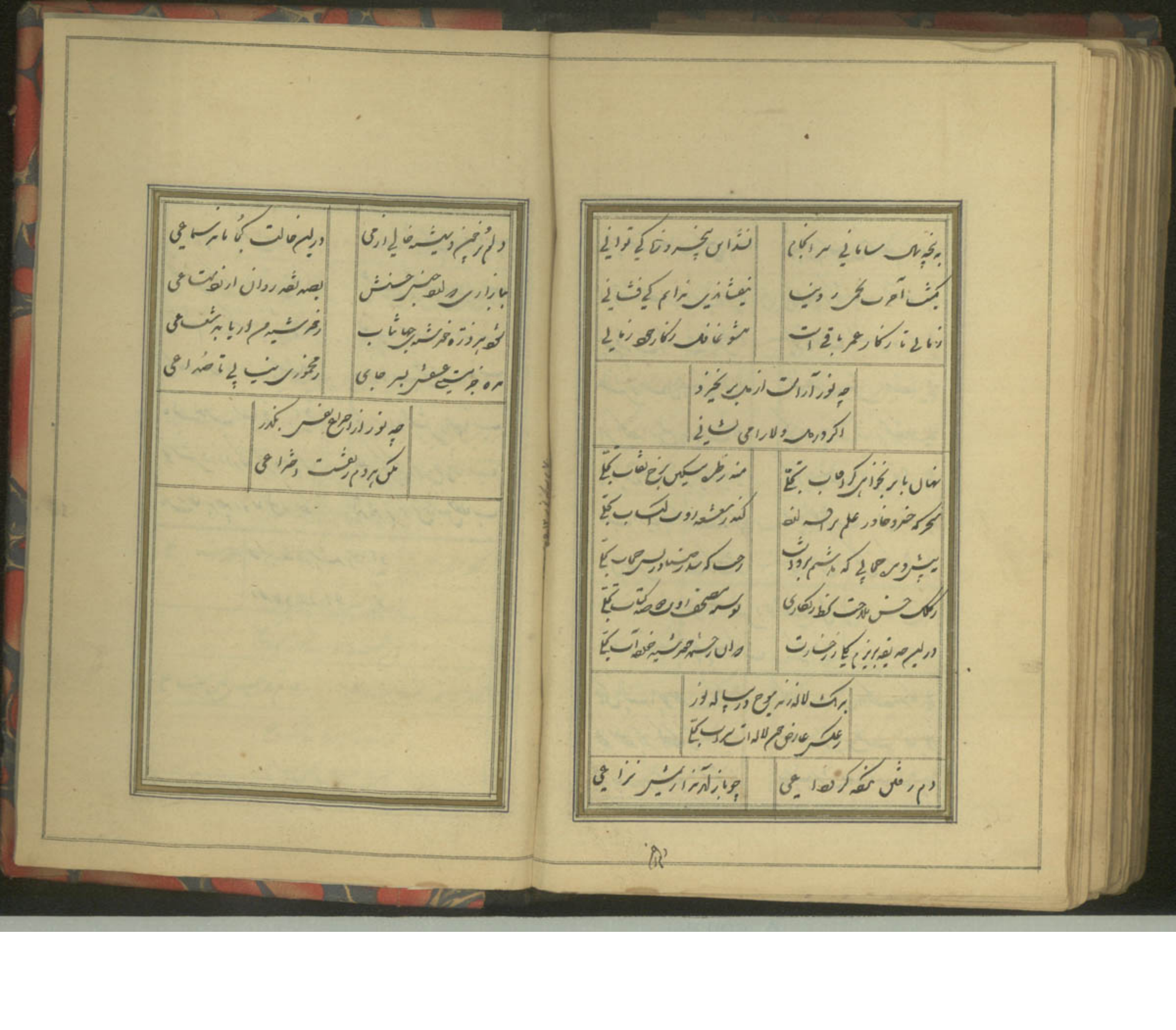
تو در خوبی های جهان نشانی
در جان همه جستند و تو جانی

چه برخیزی ز بالای بلا خیز | هر آنکس هست در دلهاش نی
لب جان پرورت گر خضر دیدی | تو نوشیدی ز آب زندگانی
بجز من هر یک آخر بخشی | در شد صرف توام نقد جوانی

چه دلدار شمشیر ای دلت نور
دداری چه سینهای نهانی

ای حقه در این سرای فانی | برخیزد که رفت زندگانی
عمرت بجهان سپید درستم | در جهان چه گیتی کشان بمانی
پروانه از خدا طلب کن | عمری که تو را دهد جوانی
وان علم کار کن تو معلوم | تا دیده عشق تر و نخوانی
صد حرف ز نقطه شناسی | گر علم شریف عشق دانی

یادلی



به نخچه‌های سامانی سر انجام
کمش آچرب نحی ر ونیب
زمانی تا رکار عمر باقی ات

لنداس بحیر و تا کی توانی
نیفتاذی نیرام کی قاتی
هشو غافل رکار خود زمانی

چه نور آرات ازمدد بخیزد
اگر درها ولارامی ثنائی

نهان باز نخواهی گرد حاب تکلّی
سحر که خسرو خاور علم بر آسه لنه
پیش و سر حالی که هاشم بر دوش
رنگلک حسن ملاحت کنظ رنگاری
در لیر جه نیقه ابزیم کیار جنرت

منه رطه سکیس برخ نقاب تکلّی
کنه رمعشعه روب لیک ب تکلّی
رخ کوسدر حسنادریس حجاب تکلّی
لوسنه مصحف اوب صه کتاب تکلّی
دران رخ سه جمرشیه خفه آب تکلّی

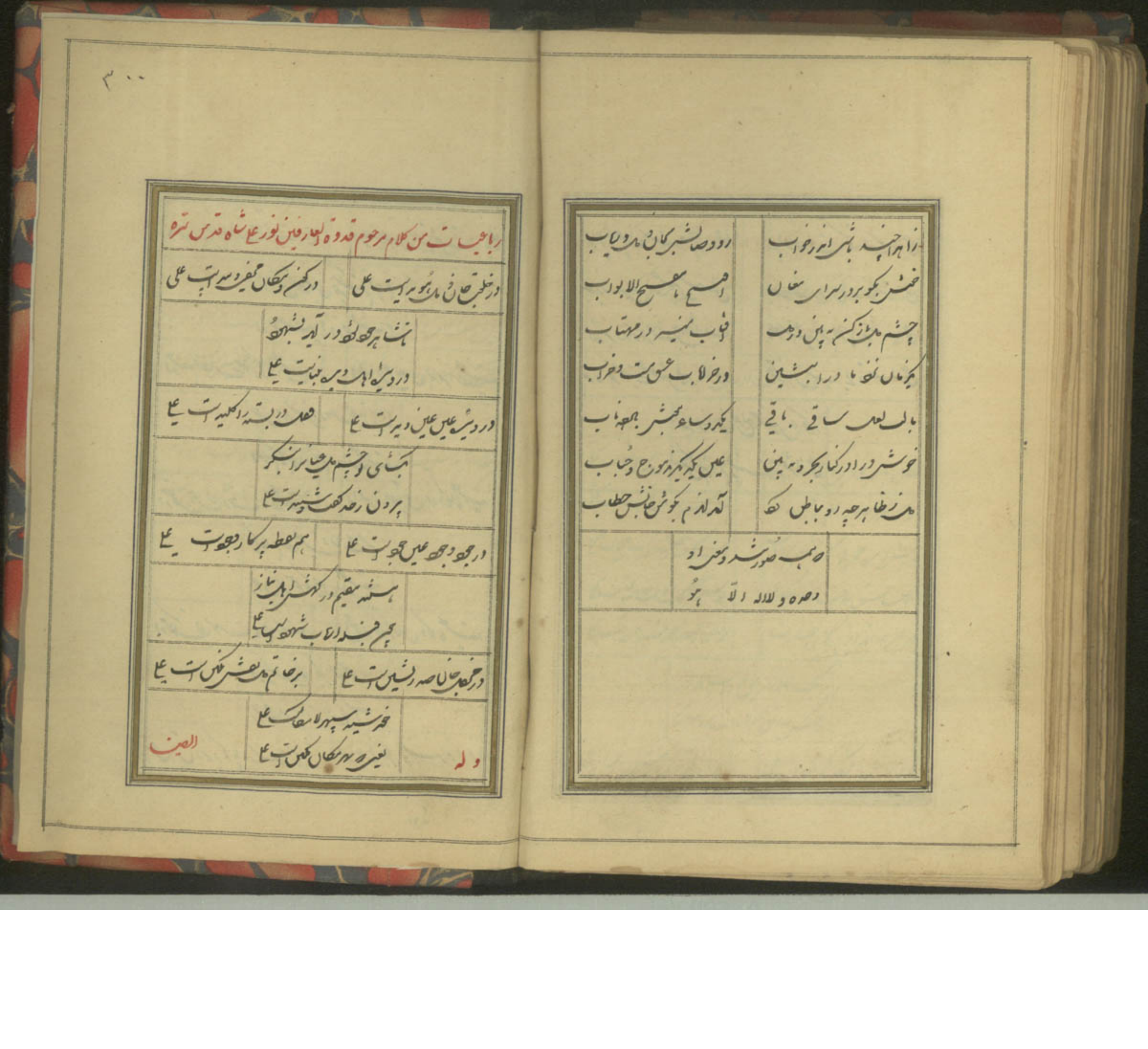
بر اک لالهٔ زمر یوح در پیاله نور
علکس عارض جم لالهات بر آب تکلّی

دم رفتن تنگه گر فدا ایجی
چو باز آمد بر از اثیر نزاجی

دلم ز چمن دیشه خالی ارمی
بابازاری ررلقه حسن حسنش
نگه هر ذره خورشید جهانتاب
مره جو ستی عشق ببر جای

درلبن حالت کتاب هر سماعی
لصه لقه روان ار نه لهت اعی
زخورشید من دریا به شعاعی
ز مجموری نیب پی تا صد اعی

چه نور از چراغ عقل بگذر
مکی هر دم ز عشت دخراعی



زاهدا چند باشی اندر خواب	رو وصال شبرکان دریاب
خشت بگو بر در سرای مغان	ای مسیحا مفتح الابواب
چشم دل باز کن که پیش و پس	آفتاب منیر در مهتاب
هر زمان نقش ما در آب بشین	در خرابات عشق مست و خراب
با لب لعل ساقی باقی	یکدو ساغر بخور بجام ناب
خوش در آ در کنار بحر و ببین	عین یکدیگرند موج و حباب
هی ز ظاهر چه رو بباطن کن	آمد از هم بگوش جانش خطاب

ای همه صورتند و معنی او
وحده لا اله الا هو

رباعیات من کلام مرحوم قدوة العارفین نورعلیشاه قدس سره

در قلب جهان نور هویدایست علی	در کون و مکان مظهر و سر آیت علی

آنچ هر چه که هست در آید شبهه
در دیده اهل دیده پیدایست علی

در دیده عیان عیان و پیداست علی	قفل در بسته را کلیدست علی

بکشای تو چشم دل عیان را بنگر
بر دوش نجف که خورشید سپهرست علی

در جود وجود عین جودست علی	هم نقطه پرگار وجودست علی

هستند مقیم در کنش اهل نیاز
چون قبله ارباب شهودست علی

در مکتب جان ناصح رشیدست علی	بر خاتم دل نقش نگین است علی

وله

خورشید سپهر لامکانست علی
نیر سپهر مکان مکین است علی

الصین



دلها همه چون حباب در آب علی | در جام جهان نما شراب علی

غواص محیط جان چه گشتم دیدم
در هر صدفی دُر خوشاب علی

در جسم صفات جلوه گر ذات علیست | دلهای حریفان همه مرآت علیست

چون مهر رخش در همه جهان تابید [?]
دیدیم که جهان تمام ذرات علیست

در ظلمت ما عارف بالله علیست | از اسرار حقایق همه آگاه علیست

یکنام خدا علیست در نام من
چون می بینم که عین الله علیست

در مملکت جهان شهنشاه علیست | تاج سر عارفان آگاه علیست

در وصف علی بحر جمله عقول [?]
زانست که ذات الهی علیست [?]

من آن رندم که پا از سر ندانم | سراپا نی بجز دلبر ندانم

دلارای کز و گیرد جهان آرام | بغیر از ساقی کوثر ندانم

بجهت شفای بیمار همیشه مرتبه این رباعی را بخواند که البته خداوند صحت بدهد

ای در صفت ذات تو حیران که و مه | در هر دو جهان حرمت درگاه تو به
علت تو ستانی و شفا هم تو دهی | یارب تو بفضل خویش بستان و بده

ایضا رباعی دیگر

صد شکر که کشتی شکست تمت [?] | صحت که حشیش رحیث در هر بهشت [?]
تب را غلط برشت اقبال گذار [?] | شست عرقی شد و چکید از بدنت [?]

